تقاص‌طلبی نوستالژیک ۱

سالگردان در مدینةالنحاس

سردار صالحی

www.tangeeram.com
tangeeram@yahoo.com

۱

این‌جا نشسته‌ام: طبقه‌ی سوم، خانه‌ی شماره‌ی سیزده، نبش خیابان رمبراند و بُن‌بست زامنهوف.

روبه‌رویم بخاری گازی می‌سوزد. دوستانی که از جاهای دیگر به‌ام سرمی‌زنند خوششان می‌آید. می‌گویند چه شومینه‌ی قشنگی داری. من البته دوست‌تر دارم خانه‌ای داشتم بدون بخاری؛ با درهای بازِ باز که تنها تابستان‌ها، آن‌هم وسط‌های روز برای یکی دو ساعت درش یسته شود، بلکه دمی از دست باد گرم خلاص شوم.

پنجره‌ای دارم اُریب که برای دیدن بیرون باید کنارش نشست یا سر خم کرد تا سرت به شیشه‌اش نخورد.
قدم ۱۶۷ سانتیمتر است.

وقتی به پنجره نزدیک شوم، بیرون را که نگاه کنم، رمبراند خاموش و تیره را که ادامه دهم، به قُبه‌ی سبز فلفلدان مقدس می‌رسم؛ به برج بلند Peperbus

خوب که دقیق شوم می‌توانم ساعت دقیق برج کلیسا را ببینم و حدس بزنم که مردِ عبوسِ برنزی جلو کلیسا، هم‌گام با ریتم دقیقه‌نمای ساعت، بی‌وقفه بر سندان می‌کوبد و از چانه‌ی چهارگوشش عرق چکه می‌کند بر طلق روی سینه‌اش:
ــ تسلیم عابدانه به کار شرط قاطع رستگاری است.

نه تنها برای من، برای هرکسی این اسم می‌تواند غریب باشد. چرا کلیسای فلفلدان مقدس؟ برای من گاهی مایه‌ای می‌شود که فکر کنم؛ چرا نه مریم مادر؟ چرا نه باکره‌ی قشنگ ما، چرا نه مادر ما، چه می‌دانم؟ هر آدم مقدس دیگری.

چرا نام آن‌ها نیست؟ اصلا چرا فلفلدان؟ فلفل از کی این‌همه تاقچه‌بالایی شده است؟ اصلا از کجا آمده است؟ یا، پس این مریم خوب ما حالا کجاست؟
به نظر می‌رسد که جای بسیاری از چیزها عوض شده باشد. من یک استثنا نیستم.
آدم خیلی وقت‌ها پی هم‌درد می‌گردد.

گاهی سر که بلند کنم، خط مه‌آلود و تیره‌ی رمبراند را که بگیرم، از برق‌گیر قبه‌ی سبز فلفلدان مقدس که فرا روم، آسمان پر می‌شود از بهار نارنج و تارهای ظریف گل‌ابریشم.
یک بار به عالیه گفتم چه می‌بینم. یک روز نادر آفتابی اول ماه مارس بود. من بوی خوش بهارنارنج و گل‌ابریشم را احساس می‌کردم. عالیه خندید. آمد کنار پنجره. سرش را برد بیرون. با صدای بلند بو کشید.
ــ آه!
بینی‌اش را بست و پشت داد به پنجره:
ــ من فقط بوی گند شاش و عرق و اسپرم شنیدم.
دیگر به هیچ‌کس نگفتم. عالیه هم فراموشش کرد. اما هنوز هم گه‌گاه بهارنارنج و گل‌ابریشم‌های پرنده پیدایشان می‌شود. بار آخرینش دو سال پیش بود. فاصله‌ی آمدن بوها هربار بیشتر می‌شود. نمی‌دانم بویایی من کندتر شده است یا بوها پیرتر شده‌اند و مدت زیادتری در راه‌اند تا به این‌جا برسند.

هر روز دست کمش یک بار اخبار را نگاه می‌کنم. حتا اگر پیش بیاید که اخبار را نگاه نکنم، از روی سال‌نامه‌ام می‌دانم که چه روزی است. اصلا هم لازم نیست به خودم زحمت بدهم. کافی است سر خم کنم روی سال‌نامه‌ام تا ببینم که روز نیامده سفید است و روز رفته، انبوه منظم روزهای رفته، صلیبی بر سینه‌هایشان دارند؛ عینهو قبرستان کفار.

مادر زنگ زد. حرف‌هایمان خیلی تکراری شده است.
ـ سعید هنوز هم هر روز می‌رود پاسدارخانه حاضری می‌دهد.
ـ ماهی یک بار می‌روم ملاقات شیرین.
ـ شیرین لاغر شده است.

ـ شیرین لاغرتر شده است.

ده سال است که ماهی یک بار می‌رود ملاقات شیرین. نه، ده سال کم‌تر است. شیرین پنج سال اول را انفرادی بود. ملاقات نداشت. شیرین چاقی هم نبود. فقط این اواخر که بگیربگیرها زیاد شده بود جنون خوردن گرفته بود. اما همیشه از من سبک‌تر بود. آن‌وقت من سه کیلو از حالا چاق‌تر بودم: ۵۸ کیلو.
فقط ملیح است که می‌تواند خبرش بیاید یا خبری ازش بشود. این را هم نه می‌شود پشت تلفن گفت، نه می‌شود در نامه پرسید.

چهره‌ی لاغر شده‌ی شیرین اصلا برایم قابل تصور نیست. حتا اگر چشم‌هایم را به سختی روی هم فشار بدهم. مدت‌هاست که گوشه‌ی حیاط ایستاده است، هرچه دانه می‌پاشد، هرچه سوت می‌زند، هرچه کاسه‌ی آب می‌گذارد زیر درخت، سینه‌سرخ‌های بالای شاخه‌های گل‌ابریشم پایین نمی‌آیند.

نگرانم. نگران هم نه، هراسانم. سخت می‌ترسم. شاید از فضایی است که وسایل ارتباط جمعی خلق کرده است. شاید از هوا است. برای فرار از چیزی که در ذهنم می‌گذرد سعی می‌کنم به تلویزیون پناه ببرم. وقت سریال اخبار است:

ـ لایه‌ی اوزون کمی باریک‌تر شده است.

خاموشش می‌کنم: بشود. قرار نبوده است تا ابد باشد که. قرار بود؟ کی رأیت بیضا داده است؟ مگر می‌شود؟ مگر ما روز و ماه و سال دقیق بدایتش را نمی‌دانیم؟ بوده است که بدایتی باشد بی‌نهایتی؟

این‌گونه است سال‌نامه‌ی من:

از ماهی به ماه دیگر
از هفته‌ای به هفته‌ی دیگر
از روزی به روز دیگر
از ساعتی به ساعت دیگر
از دمی به دم دیگر
پرتاب می‌کند مرا
از قاره‌ای به قاره‌ی دیگر.

حنجره‌ی شکوه‌مند شاملو تا نیشابور می‌کشانَدَم:

یک قطره‌ی آب بود و با دریا شد
یک ذره‌ی خاک بود و با زمین یکتا شد
آمد شدن تو اندرین دنیا چیست؟
آمد مگسی پدید و ناپیدا شد.

ـ فس‌فس چه می‌کنی مگس!

تولد من بود. عالیه جشن گرفت. وقتی آخرین مشتری‌اش را رد کرده بود آمد. نه خواب بودم، نه بیدار.
حال نه خواب نه بیدار حال خوبی است.
کم دست می‌دهد.

من فکر می‌کنم آدم باید خیلی از خودش خوشش بیاید که انتظار داشته باشد عده‌ای، حالا شده یک نفر دیگر را علاف خودش کند که جشن بگیرند؛ که مثلا به دنیا آمده است. به گمان من ابلهانه‌ترین کار همین است که آدم جشن تولد بگیرد. آن هم جشن تولد خودش را. یکی نیست بپرسد اولا تو خودت چه نقشی توی بر سر خشت افتادنت داشته‌ای که حالا تمام دنیا بیایند به‌ات تبریک هم بگویند؟ تبریک که چی؟ من اگر یکی برای گرفتن یک نمره‌ی انشا هم برای خودش جشن بگیرد به‌اش حق می‌دهم. اما تولد نه. تازه، آدم‌هایی به سن و سال من که هیچ معلوم نیست چرا بار ننه‌شان نرفته‌اند، چرا کزاز نگرفته‌اند، هزار چرای دیگر... که مثلا چی؟ چه شانسی آوردی که نطفه‌ات بسته شد، چه شانسی آوردی که متولد شدی، چه شانسی آوردی که اعدام نشدی، چه می‌دانم؟ اگر دنیا نیامده بودی، جهان چه‌ها که از دست نمی‌داد.

عالیه داشت خودش را توی آینه درست می‌کرد تا بعد بیاید پیش من بنشیند؛ من و او، کنار هم، توی دست‌های هم، او بگوید چیز، ما دوتایی بگوییم چیز و دوربین ژاپنی برای همیشه جاودانه‌مان کند؛ شاد.
رفتم کنارش ایستادم. سرش را خم کرد روی شانه‌ام و خیره شد به چهره‌ی به‌هم چسبیده‌مان.
ـ چه می‌بینی عالیه؟

ــ خودمان را. من و تو.
آینه را از دیوار کندم:
ــ حالا چه می‌بینی؟
ــ دیوار را.
ــ این دیوار می‌ماند. اما من و تو؟ اصلا این دیوار؟
ــ می‌شود از این حرف‌ها دست برداری؟
آینه را گذاشتم سر جایش. عالیه از یکی از مشتری‌هایش حرف زد. خودش روده‌بر شده بود از خنده. من هم سعی خودم را کردم. اما نشد. جشن تولد جالبی نشد. شرابی با هم خوردیم. کمی هم کیک. شمع هم روشن کردیم. به انگلیسی هپی‌برث‌دی‌تویو به من گفت بعد کل‌زنان شمع‌ها را فوت کرد. کمی که سرمان گرم شد، کنار هم دراز کشیدیم روی مبل. عالیه از حرف‌هایم کمی دمق شده بود. پرسید: اصلا جشن تولد نمی‌گرفتید؟
گفتم: چرا، این اواخر برای ملیح می‌گرفتیم.
ــ برای مرگ چی؟
ــ تا دلت بخواهد. روز اول، روز سوم، روز هفتم، روز چهلم، سر سال... هزار جور مراسم یادبود داریم. اما با این‌همه فراموش می‌کنیم رفته را، رفته‌گان را: از دل برود هر آن‌که از دیده برفت.
شاید برای عوض کردن و شاد کردن فضا بود که گفت:
ــ خیلی دوستت دارم.
ــ می‌دانم.
ــ فکر می‌کنی چرا من این‌قدر دوستت دارم؟
ــ نمی‌دانم.
کمی توی فکر رفتم: واقعا چرا من را این‌همه تحمل می‌کند؟
ــ خودت چه فکر می‌کنی، عالیه؟
ــ نمی‌دانم. فکر کردم تو می‌دانی.

یادم نیست کی خواب‌مان برد.

کی بود که هلال را نامید؟

اسکندری که پی چشمه‌ی جاوید رفته بود، از ظلمات برآمد؟

امروز صبح، ناگهان، با صدای زنگ دم در از خواب پریدم. فکر کردم شاید نامه‌ی سفارشی دارم. پستچی تنها آدمی است که ممکن است صبح در خانه‌ی من را بزند. پله‌ها را دوتا یکی کردم و دویدم پایین. شاید خودشان را معرفی هم کرده بودند. اما فرقی نمی‌کرد، معرفی نکرده بودند هم حتما تعارفشان می‌کردم بیایند بالا. آمدند بالا. هردوتایی‌شان کیف دستشان بود. به ویزیتورها می‌خوردند. هول هولکی جام‌های شراب و شیشه‌های خالی را از روی میز جمع کردم. داشتم برایشان چای می‌گذاشتم. شاید هم قهوه. هنوز ننشسته بودند که شروع کردند:
ــ می‌دانی که سیگار و الکل برای سلامتی ضرر دارد؟
ــ بله.
ــ پس چرا مصرف می‌کنی؟
خیلی دلم می‌خواست لنگشان را بگیرم و از پنجره بیندازمشان پایین. نگرفتم. نینداختم. خندیدم. با مزه‌ی یک مثقال تریاک خالص، بی جیگر.
در کیف‌هایشان را باز کردند. مشتی جزوه و بروشور ریختند روی میز. یک گله گوسفند راه افتاد توی اتاق و شروع کردند به بع‌بع. گوسفندها به اردو، به ترکی، به عربی فصیح، به هر زبانی تکلم می‌کردند، جز به زبان فارسی.
خوب که ور زدند به‌اشان گفتم: این‌ها را جمع کنید. اگر چیزی به فارسی دارید بگذارید ببینم. خوشبختانه نداشتند. یکی‌شان گفت: به زبان ایرانی هم داریم. برایت می‌آوریم.
ــ فقط عهد عتیق، جدید هم نه...
فوری پشیمان شدم. نگفتم پشیمان شده‌ام. هنوز مانده است تا تعارف و رودروایسی یادم برود. هیچ معلوم نیست از کجا می‌فهمند. انگار بو می‌کشند. تا یک کله‌سیاهی وارد محله می‌شود سر و کله‌شان پیدا می‌شود تا طرف را به گله برگردانند.

واژه‌ی تعارف هم در فرهنگ هلندی‌ها وجود ندارد. یا من
هنوز به‌اش نرسیده‌ام.
معادل تعارف. دنبالش باشم.
رودروایسی: این را هم پیدا کنم. اگر باشد.

اسمم را از توی پلاک در خانه در آوردم. آمدم بالا. کتابچه‌ی تلفن را برداشتم. چشم‌هایم را بستم و علی‌اللهی بازش کردم. تا رسیدم به نامی که به نظرم کاملا هلندی می‌رسید ایستادم. همان را به جای نام خودم نوشتم و زدم دم در. سراغ خود هلندی‌ها نمی‌روند یا کمتر می‌روند.
امیدوارم دیگر پیدایشان نشود.

من که این‌همه مردان بوده‌ام هرگز آن مردی نبودم که در آغوشش به خواب می‌رفت ماتیلده اورباخ.

ــ ناله‌ی کیست از چشم کور چاه سکندر، ملک‌الشعرا؟

این هفته سگی‌ترین هفته بود. حوصله‌ی هیچ کاری نداشتم. کتاب دلچسب فارسی هم نداشتم. هلندی هم این‌قدر هی باید فرهنگ لغت باز کنم که چشمم کور شود. تازه، وقتی لغتی را پیدا می‌کنم می‌بینم آنی نبوده است که پی‌اش بوده‌ام یا انتظارش را داشته‌ام. رفته بودم برای زبانم چند کتاب نوجوانان گرفته بودم. مگر پیش می‌رفت؟ یک ساعت می‌گشتم پی یک واژه، تازه وقتی پیدایش می‌کردم می‌دیدم یک نوع شیار کانال‌مانند است بر گُرده‌ی چوبی چهارگوش. معادل فارسی‌اش را نداشتیم که توی ذهنم خوب جا بیفتد.

ــ ما جهان را این گونه قطعه‌قطعه و ذره‌ذره نمی‌کنیم.

تـو نمـی‌دانـی که هـرکـو زاد مُرد
شد به خاک و هـرچه بودش باد برد؟
هـم بـرای مـردنـت پـرورده‌انـد.
هـم بـرای بـردنـت آورده‌انـد.
هست گردون همچو تشتی سرنگون
وز شفق این تشت هر شب پر ز خون
آفـتـاب تـیـغ‌زن در گـشـت او
ایـن‌هـمـه سـر مـی‌بُرد در تشت او

احساس می‌کنم بسیاری وقت‌ها عطار ساده‌دل، خیام ژرف‌بین را می‌بینند. کمی هم شاید همراهش می‌رود، اما به عدم که می‌رسد یکباره زهره‌ترک می‌شود و واپس می‌نشیند:
ــ آخرش هیچ؟

تـو اگـر آلـوده گر پاک آمدی
قطـره‌ی آبی که یا خاک آمدی
قطره‌ی آب از قدم تا فرق مرد
کـی تـوانـد کرد بـا دریا نبرد!
گر توعمری‌درجهان‌فرمان‌دهی
هم بمیری‌همبه زاری جان دهی.

پی همیشه زنده‌ای می‌گردد تا خودش را پرت کند ته چاهش.

دوباره بحث سلمان رشدی است. گاهی فکر می‌کنم فتوا همه‌اش هم مضرات نبوده است. عده‌ای باز دلشان خوش است که کاری می‌کنند. خود رشدی هم اگر این فیض گیرش نیامده بود ای بسا تا حالا اقامتش را لغو کرده بودند فرستاده بودندش برود پی کارش. دلم می‌خواست این رشدی توی همان هند یا پاکستان مانده بود تا ژنرال چوب توی ماتحتش می‌کرد و از کون دارش می‌زد ببینم باز هم این‌همه کمیته و انجمن برای دفاعش درست می‌شد یا نه؟ مگر کم بوده است؟ مگر توی عربستان، همان روزها، به حکم همین فتوا، حالا ملایش یک جور دیگر است، یک شاعر گردنکش را گردن نزدند؟ اصلا یکی گفت این حیوونکی را گردن نزنید دار بزنید؟ چه‌طور است این خبرها دیر می‌رسد یا اصلا نمی‌رسد؟ چه‌طور وقتی آن نویسنده‌ی ترک را، توی زندان، آن‌قدر گُه‌خور می‌کنند که جانش از حلقش درمی‌آید کسی خبردار هم نمی‌شود؟ گناهی دارند اگر همه‌ی هنرمندهای جهان سومی بیایند به این جهان اول پناهنده شوند بلکه دارشان نزنند؟ گناهی دارند اگر پا به محیطی بگذارند که در آن آزاد باشند خودشان را دار بزنند یا با کیسه‌ی پلاستیکی خودشان را خفه کنند؟

باس فهمید که خوب نخوابیده‌ام. من از باس سخت می‌ترسم. می‌گوید احساس می‌کنم توی کار پلژیر کافی نداری. همکارانم کمتر از من از باس واهمه ندارند. باس هیچگاه از کسی نمی‌خواهد که چغلی همکارانش را بکند. اما ما همه‌مان چغلی می‌کنیم. چغلی هم نیست. فکر می‌کنیم این درست نیست که چیزی اتفاق بیفتد و باس نداند. هرچه که ما از همدیگر می‌دانیم باس هم می‌داند. اما یک چیز را باس می‌داند که ما باید از همدیگر بپوشانیم. همکاران نمی‌دانند و همچون اسناد طبقه‌بندی شده‌ی بسیار محرمانه از هم پنهان می‌کنند. همین باس را یکه می‌کند. باس پدر قبیله است. تابوها را می‌شناسد. کُدهاشان را بلد است. باس تنها کسی است که اگر بخواهد می‌تواند تابوی هر کسی را از زیر انبوه پرونده‌ها یا از توی شیارهای سخت‌افزارهای کامپیوتر بیرون بکشد، پایش را بشکند یا با یک سوزن بزند چشمش را کور کند یا میخی بردارد توی مغز تابو بچرخاند و...

باس سِری را می‌داند که هیچ‌کس جز صاحب سر نمی‌داند. باس پاسخ رمز تابوی همه را دارد:

ــ چه‌قدر حقوق می‌گیری؟

باس می‌تواند پاسخ این پرسش را صفر کند.

باس بعضی وقت‌ها آن‌قدر ورم می‌کند که توی دفترش جا نمی‌گیرد. آن‌وقت می‌آید سراغ ما. یکدفعه چیزی را مطرح می‌کند که آدم بدون ذره‌ای شک می‌داند کی چغلی کرده است. اما آدم مچغل به روی آدم چغال نمی‌آورد.

فکر می‌کنم باس را هیچ‌گاه نمی‌شود به فارسی برگرداند. پلژیر را هم. هنوز.

برای تلفظ باس آدم باید هوا را خوب توی لُپش ذخیره کند بعد یکدفعه باد را بیرون بدهد: باس.

پایان باس به خاطره‌ی فس‌فس مگس می‌ماند: فسسسس...

هلندی‌ها وقتی از دست باس رها می‌شوند می‌روند سگشان را تمرین می‌دهند. سگ‌ها مثل گربه که از سگ می‌ترسد از باس‌شان حساب می‌برند. باس

تکه‌چوبی، توپ تنیسی، تکه استخوانی، چیزی را پرت می‌کند و جهل می‌کند، سر سگ تشر می‌زند: بدو بیا، برو، بگیر، بیار، بنداز جلو باس‌ات، زانو بزن، بنشین! سگ‌ها می‌دوند می‌آیند، می‌روند، می‌گیرند، می‌آورند، می‌اندازند جلو باس‌شان، زانو می‌زنند جلو باس‌شان. باس تبسم می‌کند. دست محبت بر سر سگش می‌کشد. خیلی وقتها هم استخوان تازه به‌اش می‌دهد تا دندان‌هایش تیز شود.

من نه سگ دارم، نه گربه.

خدای را، ول کن دختر! خوب است. برق می‌زند آشپزخانه‌ی ما، گل‌های سرخ پشت پنجره‌ی همسایه، میز تحریر من و گونه‌های خیس تو که:
ـ باز داره کله می‌کنه، خدا!

به دکترم گفتم هیچ می‌توانی فکرش را بکنی که سال دیگر کارت بسته‌بندی کاندوم در موگادیشو باشد؟

قهقاه زد: چرا؟ چه‌طور چنین فکری به سرت زد؟

ــ هیچ. من بی‌هوده زیاد فکر می‌کنم.

دوباره همان را تکرار کرد:

ــ باید فراموشش کنی. گذشته را، خاطراتت را.

بعد پرسید: با کارت چه‌گونه‌ای؟ کارت چه بود راستی؟

پرونده را ورق زد. بلند شدم.

ــ نسخه‌ات...

برش داشتم.

ــ شبی دوتا.

بین راه که می‌آمدم به این فکر می‌کردم که حالا دارد در پرونده‌ی من چه می‌نویسد؟ نشستم کنار یکی از کانال‌های آبی که همه‌جا هست. یخ نزده بود هنوز. داشت یخ می‌زد. کُنده زدم کنار کانال و سعی کردم سرانگشت‌هایم را به سطح آب برسانم. کمی چرب بود. چندتا سوزن‌یخ کوچک با انگشت‌هایم بالا آمدند. پیش از آن‌که خوب ببینم‌شان آب شدند. وقتی دکترم داشت شنلش را به چوب‌رختی رختکن خانه‌اش آویزان می‌کرد گم شد. چند جمله پشت نسخه

نوشتم بعد تایش زدم. چند تای دیگر. قوی قشنگی شده بود. گذاشتمش روی سطح آب. فوتش کردم. رفت. خوش می‌رفت. پیش از آن که به صلیب تقاطع کانال‌ها برسد بلند شدم.

دکتر من به اندازه‌ی گاوی سرش نمی‌شود. اگر سرش بشود و چنین نسخه‌ای برای من بپیچد جنایتکار است. نمی‌گویم سرش به تنش اضافه است.

حتا اگر تمام کاریرم را ــ که واژه‌ی دقیق فارسی‌اش را نمی‌دانم، شاید هم نداریم ــ از دست بدهم، تمام شب‌ها بیدار باشم، این قرص‌ها را نخواهم خورد. من فکر می‌کنم تنها چیز خوب من، تنها چیز زنده‌ی من خاطرات من است؛ با تمامی تلخی‌اش.

محبوبم، از بدایت تا نهایت این راه را پر می‌کنیم با حسرت.
بگذار سیمای تو آخرین تصویری باشد که گم می‌کند مرا.

وقتی از سر کار به خانه برگشتم یادداشتی روی میزم بود:
ــ آمدم. نبودی. وسایلم را بردم. عالیه.
ــ وسایلم را! تو غیر از همینی که پشت ویترین می‌گذاری گه داری؟

من می‌دانم که تورم چیزی همه‌گانی است.
ـ تعداد بردگان بیش از صد سال پیش شده است.
یک روزنامه‌نگار ابله بلژیکی.
ـ آمار بردگان دچار تورم است.
می‌دانم. من می‌دانم که آمار پناهندگان هم دچار تورم است. می‌دانم که آمار مرگ و میر کودکان هم آن پایین‌های نقشه‌ی جهان دچار تورم است. می‌دانم که اعداد دچار تورم‌اند.
من از تورم اعداد می‌ترسم.

تا دوباره به هند کشیده نشوم به ژورنال نگاه می‌کنم:

حنجره‌ی پیرزن‌های چچنی دچار تورم است. نیم‌میلیون صدای بغض گرفته‌شان هم نه می‌تواند یک مثقال برف گروزنی را آب کند، نه می‌تواند یک گلوله‌ی روسی را خنثا کند.
من از صدای پیرزن چچنی می‌ترسم: اللهُ‌اکبر! انگار از ته چاه درمی‌آید؛ خسته، پیر، عتیق. من از جان گرفتن این صدای سنگ‌شده می‌ترسم. صدایی که برف، باران، بمب و گلوله می‌خورد و در باروت ترِ بی‌پناهی ریشه می‌دواند در آستانه‌ی سال نو: اللهُ‌اکبر اللهُ‌اکبر لااله‌الاالله!
می‌غُناهد؛ انگاری توفانی در بن چاهی.

ماه‌های میانی سال‌نامه‌ام باز است. روزها همچون سربازهای گم‌نام، خفته در صفحه‌ها، با صلیبی بر سینه‌هایشان. تمام.

۲

این‌جا نشسته‌ام: طبقه‌ی سوم، خانه‌ی شماره‌ی سیزده، نبش خیابان رمبراند و بُن‌بست زامنهوف.

مرغ‌های عطار را در وادی حیرت ول کرده‌ام. حیران صدای پرنده‌هایم. این‌جا، تا حالا هفت نوع کلاغ دیده‌ام. اما هنوز از آن کلاغ‌هایی ندیده‌ام که مادر می‌گفت اسکندر از پس‌شان بر نیامد. آن‌ها که سه کشک درشت را در یک منقار زدن برمی‌داشتند و می‌رفتند. چه‌قدر تعداد پرنده‌ها زیاد است در این‌جا. عجیب است؛ صدای پرنده هنوز هم از شیشه‌ی دوجداره درمی‌گذرد.
ــ تی‌تیوتی، تی‌تیوتی...
هیچ‌گاه ندیده‌امش. شده است که سه ساعت، گاهی که چندان خسته نبوده‌ام که نتوانم سر پایم بایستم، ساعت‌ها پی‌اش گشته‌ام: تی‌تیوتی، تی‌تیوتی... پیش از آن که شهر مس پلاس از سر واکند خاموش می‌شود. نه آمدنش پیدا است نه رفتنش. مانده است در گوش‌های من: تی‌تیوتی، تی‌تیوتی...

مدت‌ها است فکر می‌کنم اگر تی‌تیوتی من شکل یک کلاغ هم باشد تا این حد دوستش خواهم داشت؟ نه. کرکس چیزی از غزال کم دارد. همه چیز زیبا نیست. همه چیز می‌تواند باشد. اما همه چیز زیبا؟ نه. من همه‌گان را زیبا نمی‌بینم. اما همه‌ی زشت‌ها را هم دل‌آزار نمی‌یابم. من بارها شاخ‌نبات را دیده‌ام که با لب گشودن حافظ آب شده است.

به کجا کشانده شدم! داشتم هدهد را به خواستگاری ملکه‌ی سبا می‌بردم. سیر آفاق و هوس کوه قاف فضای باز می‌طلبد، آسمان کرمان را، خراسان را. چشم هدهد اگر از سنگ بگذرد نمی‌تواند سد مه این‌جا را بشکند. دلیلش هم ساده است. آن‌جا آب را از زیر سنگ جسته است، این‌جا باید خاک و سنگ را زیر آب جست‌وجو کند.
ــ خیام بیش‌تر می‌چسبد.

اسم داستان را فراموش کرده‌ام. برگ می‌زنم تا پیدایش کنم: از داستانی به داستان دیگر کشانده می‌شوم. مثل تمام داستان‌ها و ادبیات داستانی ایرانی. مایه همان چند روایت است که هربار تکرار می‌شود و هیچ‌گاه یکسان نمی‌ماند. هربار روایت غلاف می‌اندازد و تازه می‌شود. اما اگر همچون زائری از بیرون به آن نگاه کنی، یکسانی دل‌آزاری دارد؛ دل‌آزارتر از مکرر شدن تقاطع صلیب‌گونه‌ی کانال‌های آب این شهرک شمالی هلند، پیش نگاه من.
چه‌قدر این جهان را دوست دارم:
از غنچه،
تا شکوفه،
تا پیچ‌پیچ،
تا بود:
هیچ!
زمان چون نسیم سحر می‌گذرد. یادم می‌رود پی چه آمده بودم.

همین‌طور که داشتم توی شهر می‌گشتم گفتم بگردم بلکه یک قوس، یک دایره، یک شکل هندسی گرد، یک چیزی که زاویه‌دار نباشد، که قابل انعطاف باشد پیدا

کنم. ندیدم. توی این فکرها بودم که به منبع آب قدیم رسیدم. خُب، خیلی فکرها به سرم زد. محدود بودن دانش البته همواره هم چیز بدی نیست. گاهی قوانین سرسخت دانش را که نشناسی خیالت تا بی‌کرانه‌ترین جهان می‌وزد. بی‌آن‌که به منطق سرسخت ریاضی بربخوری. برای خودت می‌روی؛ و چه خوش هم می‌روی. من این خوشی را به بهای با سر فرود آمدن و به زمین خوردنش پذیرفته‌ام. جست‌وجوی یک شکل غیرگوشه‌دار من را به آب رسانده بود که هرچیزی را ناگزیر می‌کند به سرشت او نزدیک‌تر شود. مظروفی که آب باشد، ظرف را ناگزیر می‌کند که به اصل او نزدیک‌تر شود، به شکل یک قطره. در نتیجه، منبع آب ممکن است شکل قطره‌ی آب، یا حتا گرد هم نداشته باشد اما ناگزیر است به نوعی از حالت زاویه‌دار بودن، دست کمش از شکل سه گوش و چهار گوش بودن فاصله بگیرد. اما شکل منبع آب از دور کمی به استوانه یا منشور می‌خورد. نزدیک‌تر که آمدم دیدم نه، همین هم تلفیقی از سطوح متفاوت چهارگوش است که ناگزیر به نوعی منشور متمایل شده است. جلوه‌ی انعطاف دارد. منعطف نیست. همین‌طوری که از کنار یکی از کانال‌های آب رد می‌شدم دیدم که کناره‌ی کانال رسوب نشسته و بالا آمده است. کانال شکل استوانه‌ای گرفته بود که از طول قطعش داده باشند. پیش‌تر که آمدم دیدم دارند کانال را لایروبی می‌کنند تا به صورت چهارگوشش درآید.
بعد مدتی دنبال این گشتم که در زبان این مردم هم چرخ، گنبد، گردونه، هست یا نه؟ بعد در خیال این رفتم که ما، گردون، چرخ، گنبد نیلی تا شکوفه‌ی گل سرخ، تا خود گل سرخ، تا گردش دوران، تا چرخش زمان، تا گردیدن، تا ذره‌ی گِرد، تا گَرد و گردیدن به دور آن مکعب سنگی سیاه... و ناگهان حضور انبوه مردمان و این خیال‌ها، همان دعوای آب با مردم این‌جا و آن خشک هوای ما نیست؟ سعی کردم به تفاوت نگاه خودم و نگاه مردم این سامان به جهان نزدیک‌تر شوم. به خدا رسیدم. به دو گونه خدا:
خدای این‌ها پاک ولشان کرده است. خدای ما چسبیده به ریش‌مان و ول‌مان نمی‌کند که هیچ، امان‌مان را هم بریده است.
خدای این‌ها می‌گوید:

> **ــ و خدا گفت: آدم را به صورت ما، موافق و شبیه ما بسازیم تا بر ماهی‌های دریا و پرنده‌های آسمان و بهایم و بر تمامی زمین و همه‌ی حشراتی که بر زمین می‌خزند حکومت نماید.**

گویی دست کم در آغاز، انسان را برای این آفریده است که سوار شدنش بر جهان را تماشا کند.
و خدای ما:

ـ گنجی نهان بودیم. خواستیم خود را آشکار کنیم، پس، خلق را آفریدیم.

یعنی در همان آغاز انسان را برای این آفریده است که تماشاگر باشد. خلق برای این آفریده شده است که شاهد خالق باشد. وای به حال مخلوق اگر دمی از یاد خالق غافل شود:

در بادیه می‌رفتم که به ذات‌العرق رسیدم. هفتاد مرقع‌پوش را دیدم جان بداده. گرد آن قوم برآمدم. یکی را رمقی مانده بود هنوز. پرسیدم ای جوانمرد چه حال است؟ گفت: بدان که ما قومی بودیم صوفی. قدم به توکل در بادیه نهادیم و عزم کردیم که سخن نگوییم و جز از خدا اندیشه نکنیم... چون به احرام‌گاه رسیدیم خضر به ما رسید. سلام کردیم و او سلام را جواب داد. شاد شدیم... حالی به جان‌های ندا کردند که ای کذابان مرا فراموش کردید و به غیر من مشغول گشتید؟ بروید که من تا جان شما به غارت نبرم و به تیغ غیرت خون شما نریزم با شما صلح نکنم.

ــ عطار بیچاره!

چنین خدای قهار و تنگچشمی که اصولا می‌آفریند تا او را بنده باشند، رزق می‌دهد تا او را به رزاقی بشناسند، می‌میراند تا او را به قهاری بشناسند، نمونه‌ی زمینی که پیدا می‌کند انعکاسی از خود او می‌شود:

ـ هرکه را خواند نه به علت خواند، هرکه را راند نه به علت راند.

خلق در تمامی هستی‌اش ناایمن است که نکند دمی از یاد خالق غافل بماند، خالق چهارچشمی مراقب است که نکند خلق دمی از یاد و تماشای او غافل بماند. در نتیجه، خدا و خلق در هراسی سنگین و نامتناهی غوطه‌ورند. نه آن یکی آرامش دارد که دمی بیاساید، نه این یکی دمی فرصت دارد که سنگ پیش

پایش را بردارد. خلق ناگزیر است مدام در برابر قهاری که هیچ منطقی بر کارش حاکم نیست، که بی دلیل می‌راند، بی دلیل می‌خواند، موم باشد. این یکی باید دایم سرش بالا باشد که مبادا آن یکی فکر کند که دمی از یادش غافل مانده است و بی دلیل بلایی بر سرش نازل کند، آن یکی باید دایم نگاهش پایین باشد که مبادا کسی از او غافل شود و به غیر مشغول گردد. رابطه‌ی این دو، فرسایش دایم و سرشتی اسلام است تا آن زمان که چنین خدایی دارد و چنین خلقی. تا آن زمان که هردو چنان فرسوده شوند که بر باد روند.

خدای ریشه دوانده در جان فرهنگی من هرچه پیرتر می‌شود پارانوییک‌تر می‌شود؛ نیاز به تماشا شدن، نیاز به ستایش شدن را بیشتر احساس می‌کند، پس به شدت رادیکال می‌شود. تا کی این سرشت آنارشیک درهم توفیده شود.
مشکل ما، مشکل شاه یا خمینی نیست. مشکل ما مشکل درهم شدن دو جهان است، در یک گانه گشتن دو خدا است: خدایی که وام گرفته‌ایم و خدایی که در چهارسوق فرهنگ‌مان نشسته است. نیاز و وابستگی به از خدارهاشدگان به‌امان می‌آموزد، و بیشتر، همراه با تولیداتش به‌امان تحمیل می‌کند، تحمیل هم نه، به‌امان حقنه می‌کند که زمین زیر پای‌مان را نگاه کنیم. اما خدای ما از آن‌جا که جوان‌ترین خدای روی زمین است از دیگران درس گرفته است. فکر زمین را هم کرده است. چشم دلت را سوی خودش می‌خواهد، چشم سرت را سوی نماد سنگی زمینی غیرمنعطفش. معلق مانده‌ایم میان "هموار کرد باید گیتی را" و "گیتی است کی پذیرد همواری". اصلا مشکل این نیست که چرا شاه رفت و این یکی بدتر آمد، یا چرا این یکی که بدتر است اگر برود یکی خواهد آمد که بدترین خواهد بود. این تناقض همان‌قدر سرشتی است که گردیدن و گردش به گرد زوایای تیز و غیرمنعطف آن مکعب سنگی سیاه.

نوستالژی تقاص‌طلبانه یا تقاص‌طلبی نوستالژیک! نامی برای قلندرانه‌های یک پناهنده. هاهاها! این ساعت خوشم. یک جور خوشی ناخاص. با یک تلخی خاص. مثل شراب. آره، شراب. خوب که یادم آمد. شرابی را که مدت‌هاست روی دستم باد کرده است باز می‌کنم و می‌نشینم.

۳

این‌جا نشسته‌ام: طبقه‌ی سوم، خانه‌ی شماره‌ی سیزده، نبش خیابان رمبراند و بُن‌بست زامنهوف.
پنجره‌ام سراسر باز است. تکیه داده‌ام به لبه‌ی چهارچوب پنجره‌ی اتاقم. هوا خوب است. گویا آفتاب هم هست. چیزی، ستارکی سرد آن دوردست‌ها با عرقگیر کهری از ابر کش‌مکش دارد. شراب ارزان شیراز استرالیایم را می‌گشایم و برمی‌گیرم جامی از سفال نیشابور. کسی چه می‌داند؟ شاید کاسه‌ی سر حجت‌الحق عمر باشد:

چون آمـدنـم به من نـبُد روز نخست
این رفتن بی‌مراد عزمی‌ست درست
بر خیز و میان ببند ای ساقی چُست
کاندوه جهـان به می فروباید شست

با کمی سردرد خماری نشسته‌ام این‌جا: قهوه‌ی برزیلی، قند بلژیکی، شیر هلندی، در فنجان چینی چینی، مزه‌اش را می‌مکم تا دُرد آخرین، می‌نشینم پشت پنجره، نبش خیابان رمبراند و بن‌بست زامنهوف و چشم می‌گشایم به نیمه‌شب شهر، به روز آلوختُن‌ها، کله‌سیاه‌ها، به روز مطرودین آوتوختُن، آوتوختن‌های مطرود. روبه‌رویم نئون "مزه‌ی دیگر" زیر سایه‌ی خفه‌ی برج فلفلدان مقدس به سختی دیده می‌شود. زیر دود کدر مانده از آتشبازی عالیه ایستاده است. مثل دیروز، مثل پارسال، مثل چندماه پیش که به من حال اضافه می‌داد. ذکات می‌داد. عید فطرش را با من می‌گذراند. با من می‌نشست. من برایش چای نعناع می‌ریختم و او برایم ویسکی. آخرین باری که آمد، هنوز کفشش را نکنده بود که کیسه‌ی خریدش را باز کرد. یک جعبه بیرون آورد. بازش کرد. یک کفش بود. یکی دیگر بیرون آورد. بازش کرد. یک کفش بود. یکی دیگر بیرون آورد. بازش کرد. یک کفش بود. سه جعبه، سه کفش. گذاشتشان کنار هم.
ــ قشنگند؟
ــ قشنگند. برای کی گرفتی؟

ــ برای خودم.
یکی‌شان را پوشید. توی اتاق راه رفت. کنار تلویزیون ایستاد. تلویزیون را روشن کرد بی که نگاه کند. چندبار خودش را پیچ و تاب داد، لوندی کرد. لوندی نه، کرشمه آمد. در فرهنگ لغت هلندی واژه‌ای برای کرشمه نیست. اما در هلند عالیه هم زندگی می‌کند، کرشمه هم هست. لغتش را فانداله‌ی بعدی جا خواهد داد. همه‌اش که نباید فتوا و شریعه را برد بالا.

ــ الله‌الله، با خودت حرف می‌زنی؟
به کفش‌هایش نگاه کردم:
ــ هرسه‌تا را برای خودت گرفته‌ای؟
ــ چه اشکالی دارد؟
ــ هیچی. ولی سه تا کفش، یک رنگ، یک شماره، یک مدل...
ــ خریدم‌شان که توی شهر تنها من داشته باشمش.
و چشمک زد. من هیچ‌گاه نخواهم فهمید که تو چه می‌کنی و چرا. به خودم می‌گویم. رفت کفش‌ها را جا داد توی کمد لباس‌هایش. آمد. کیف دستی‌اش را باز کرد. کنارم نشست. صورتش را به صورتم چسباند. خنک بود. خنکم کرد. دستش را از پشت گردنم رد کرد. یک شاخه از هدفون را گذاشت توی گوش خودش، یکی را گذاشت توی گوش من:
ـ اول‌اللیل یا حبیبی، یا حبیبی
ـ اول‌اللیل یا حبیبی، یا جبیبی

بلبل نیل می‌کشاندم تا الف لیل واللیل، تا مادر...
ــ شیرین لاغرتر شده است.
اما شیرین، شیرین تصویر آخرین خاطره است. نه چاق می‌شود، نه لاغر، نه چاق‌تر، نه لاغرتر. مثل شاخه‌ی گل‌ابریشم توی خانه که در مدت این چندسال سر جایش مانده است و هنوز هم باید باد بیاید نه نسیم تا سرشاخه‌هایش به پنجره‌ی کوتاه و کوچک حمام گوشه‌ی حیاط خانه برسد.

عالیه از سکوت خسته شد. شاخه‌ی هدفون را از گوشش درآورد:
ــ باهام می‌آیی رستوران؟

ــ نه. خسته‌ام. حوصله ندارم.
بلند شد. رفت. کفش‌هایش را آورد. یکی‌یکی پوشید و قدم زد. بعد آمد کنار هم چیدشان. کمی نگاه‌شان کرد. برشان داشت. گذاشتشان توی پاکت‌هایشان. پاکت‌ها را گذاشت توی کیسه‌ی پلاستیکی. کیسه را جا داد توی کمد. رفت سراغ آشپزخانه. ظرف‌ها را مرتب چید. کوس‌کوسش را دم کرد و آمد نشست.
ــ زن تو بشوم؟
ــ تو می‌خواهی بشوی، چرا از من می‌پرسی؟
ــ شوهر من می‌شوی؟ پیش پدر و مادرم فقط.
ــ چیه تو؟
ــ مَردَم.
ــ نه.
ــ پس می‌خواهی فقط مفتی منو بگایی.
ــ تو هم که بدت نمی‌آد. می‌آد؟
بلند شد. دو سه لقمه از کوس‌کوسی که خودش پخته بود با شتاب خورد و رفت.

چشم که می‌گردانم در دو نبش کافی‌شاپ "اکزودوس" باز و بسته می‌شود. کوتاه. می‌دوم داخل.
ــ افغان، لبنان، مراکش؟
ــ حش نه.
ــ آن‌جا چه می‌کنی؟
ــ ما خود نمی‌رویم. ما بُرده می‌شویم.
ــ ماری‌یوانا، وید؟
ــ گفتم شاید تاباک داشته باشید.
ــ نه. نداریم.

دلم هوای عالیه را کرده است. می‌روم. خوشبختانه پیچ‌مهره‌های مرد برنزی کلیسا شُل شده است. بر سندان نمی‌کوبد. سر و صدا ندارد. می‌نشینم پشت به کلیسا و مرد برنزی. رو به روی کوچه‌ی عشاق بی‌معشوق، معشوقه‌های همه‌گانی.

کمی بعد یکی می‌آید کنارم. می‌نشیند. چهره‌اش از من گرفته‌تر است. سر گپ‌مان باز می‌شود. به سن و سال می‌کشد و سال‌های رفته.
ــ خُب، این‌همه سال رفته، چی به دست آوردی؟
ــ هیچ!
ــ بیا یک سالت را بده به مسیح ببین چه می‌شود.
ــ خود مسیح که عمرش را داد برای شما...
ــ برای همه.
ــ خیلی خوب، برای همه. چه شد؟
پیله کرده است به من که بیا یک سال از عمرت را بده به مسیح تا امید پیدا کنی، تا زندگی‌ات معنا بگیرد. بلند می‌شوم. ولم نمی‌کند.
ــ چه شد؟
ــ می‌دهم. نه یک سال، ده سالش را.
ــ کی؟
می‌آید پی‌ام. دست می‌گذارد روی شانه‌ام. نگهم می‌دارد. برم می‌گرداند.
ــ ده سال آخرش.
ــ یعنی کی؟
ــ اگر کی‌اش را می‌دانستم که انیسم تو نبودی.

از کوچه‌ی عشاق می‌گذرم. پرده کشیده است. عالیه پشت ویترین مزه‌ی دیگر نیست. مشتری دارد حتما. مزاحم کارش نمی‌شوم. نمی‌ایستم. می‌روم.

خلاء سنگین خاطرات خاموش، فراموش، مرا دیوانه می‌کند:
ــ ویوا، ویوا، ویوا. ویوا سیرا ماسترا، ویوا چریک‌ها!
از کجا تا کجا؟ این صدا دچار رکود است. با صدهزارش هم نمی‌شود درد دار گردنکشی چون "کن‌سارو ویوا" را کم کرد. دوست هلندی‌ام دیگر از پمپ بنزین شل باک ماشینش را پر نمی‌کند. او منطقی است: باید کاری اساسی بشود. باید کاری سیاسی بشود. او می‌رود تا سالش را در جزیره‌ای خلوت بگرداند. من نه پول دارم که بروم و فراموش کنم، نه ماشین دارم که باکش را از BP پر کنم و

دلم خنک شود. کله‌ی نترس باروتی‌ام هم آب خورده است. هیچ بعید نمی‌دانم همین اقامت موقتم هم لغو شود. آن‌وقت کجا بروم؟

من تا حالا هیچ مرزی را ساده رد نشده‌ام. اولین‌اش ترکیه بود. سه‌تا بودیم که رسیدیم نزدیکی‌های آرارات. آن‌جا که نوح منتظر کلاغ نشسته بود. من هیچ خوشحال نیستم که توفان فرو نشست یا فرو ننشست، کلاغ برگشت یا برنگشت.

وقتی پرچم ترکیه را دیدم و فهمیدم که از مرز رد شده‌ایم آن‌قدر شاد شدم، آن‌قدر شاد شدم که فکر نمی‌کنم روزی پیش بیاید که باز آن‌قدر شاد شوم. برف تا نیمه‌ی اتاقک مرزبانی بالا آمده بود. تا در اتاقک هم که رسیدیم مرزبان ترک خبر نشد.

یک میز چوبی زهوار دررفته، یک صندلی فلزی، یک بخاری نفتی متحرک، کتری رویی رویش، یک کف سیمانی سیاه، یک سقف شوره‌زده، یک عکس بزرگ از آتاتورک به دیوار، یک ردیف قطار فشنگ به دیوار، یک کمد آن گوشه‌ی دیوار، یک تخت سفری با چند پتوی سربازی سیاه رویش: همه‌ی اتاق بود و مرزبان ترک یکی و ما سه‌تا.

من پیرترینشان نبودم. خسته‌ترینشان شاید. ما نشسته بودیم کف اتاق. مرزبان نشسته بود روبه‌روی‌مان؛ روی صندلی، پشت میز. بخاری را کشیده بود زیر میز، لای پاهایش. تفنگش روی زانویش بود. دستش به قنداق تفنگ بود. قنداق تفنگ برق می‌زد. برای فرار از نگاه کاوشگر مرزبان خیره شده بودم به عکس روی دیوار که طلق قابش به زردی می‌زد. آتا نشسته بود بر خنگی که چنگ انداخته بود بر آسمان:

ــ چه‌قدر مفتخر است کسی که بگوید من ترکم.

مرزبان نگاه من را گرفت. برگشت عکس را دید:

ــ آتاتورک کبیر است!

شاید ده دقیقه گذشته بود که کتری روی بخاری جوش آمد. چای به‌امان تعارف کرد. من هیچ‌گاه، به عمرم، چای‌ای به خوشمزگی این چای نخورده‌ام.

تازه کمی گرم شده بودیم که پرسید: چه‌قدر پول همراه‌تان دارید؟

پول‌های ایرانی‌مان را درآوردیم. خندید. پوزخند زد و پول‌ها را پس زد: گفتم پول، سبز، دلار، با همه‌ی این پول‌هاتان نمی‌توانید یک استکان چای بخورید.

داشتیم. چندتا پنج دلاری که قبلا توی جیبم آماده کرده بودم به‌اش نشان دادم. چهره‌اش کمی باز شد. همه را به طرفش دراز کردم. اول یکی، بعد یکی دیگر برداشت. یکی از همراهانم دستم را پس کشید. پنج دلاری‌ها ریختند کف اتاق. دست مرزبان ترک در هوا ماند. با همان دوتا پنج دلاری. بلند شد. صندلی‌اش را برداشت. گذاشت جلو میز. نشست. تفنگش را روی زانویش جا داد. یک دستش روی تفنگ بود، با دست دیگرش به همراه‌مان اشاره کرد. او را بلند کرد. ایستاند. ما دوتا هم بلند شدیم. با اشاره ما را نشاند روی زمین و تشر زد.

ــ ترکیه را بیشتر دوست داری یا ایران را؟

برایش ترجمه کردیم. کمی گیج ماند. مرزبان ترک دوباره پرسید. همراهم به ما نگاه کرد. ما دوتایی به کف اتاق اشاره کردیم: بگو این‌جا را. نگفت. گفت: معلوم است. آدم هر خراب‌شده‌ای را که در آن به دنیا آمده است بیش از هرجایی دوست دارد.

مرزبان ترک پرسید: چه می‌گوید؟

همراهم مهلت نداد. گفت: ایران. ایران. ایران.

ــ پس چرا ازش فرار می‌کنی؟

مرزبان ترک بلند شد. لوله‌ی تفنگ را گذاشت پشت همراهم. از اتاق انداختش بیرون.

اول همراه ما،
بعد لوله‌ی تفنگ،
بعد مرزبان ترک،
بعد ما دوتا:
ردیف شده بودیم روی برفی که تا زانو می‌رسید
رو به دره‌ی مرزی.

می‌شد پاسدار ایرانی را دید که بر بالای تپه‌ی آن‌سوی دره قدم می‌زند. همراه ما کمی درنگ کرد. مرزبان ترک مهلت نداد. لوله‌ی تفنگ را گذاشت پشت شانه‌اش و هلش داد پایین دره. پاسدار مرزی روبه‌رو از قدم زدن واایستاد. همراه دیگرم گفت: به این سادگی؟

مرزبان ترک برگشت. ما را هل داد به طرف اتاقک خودش. ما دوتا وحشت‌زده ایستادیم دم در اتاقک. با تشر ما را به داخل خواند. آمد طرف همراه دوم من که نزدیک‌تر به در بود. او را راست ایستاند:

ــ ترکیه را بیشتر دوست داری یا ایران را؟

ــ ترکیه را.

پا بر زمین نکوبید. خم شد. با دست اشاره کرد به خاک: این‌جا را، این‌جا را. قنداق تفنگ زده شد تخت سینه‌اش. خم شد روی شکم و پیش پای مرزبان ترک، بر همان خاک افتاد. من پا پیش گذاشتم. با تشر من را نشاند سر جایم. او را کشاند بیرون:

ــ کسی که وطن دیگری را بیش از وطن خودش دوست داشته باشد بی‌ناموس است. وطن آدم ناموس آدم است، بی‌ناموس. ترکیه جای آدم‌های بی‌ناموس نیست.

من هیچ‌گاه، به عمرم این‌قدر نترسیده‌ام. مانده بودم توی اتاقک و صدای التماس‌های همراه دومم دور شده بود که مرزبان ترک آمد توی اتاقک و با تشر من را ایستاند:

ــ ترکیه را بیشتر دوست داری یا ایران را؟

غریزه‌ی من همیشه معقول‌تر از عقلم عمل کرده است اما هیچ‌گاه این‌چنین سرعت عملی نداشته است. هنوز پرسش مرزبان ترک تمام نشده بود که داد زدم: هردو را قد هم دوست دارم.

صلیب شدم.
خم نشدم.
پهن شدم روی زمین.
پیش پایش.
دست بر پوتینش گذاشتم.
بر هردو لنگه‌ی پوتینش.
پوتین سیاهش:
این دست: این لنگه‌ی پوتین
آن دست: آن لنگه‌ی پوتین.
این دست: این‌جا را.
آن دست: آن‌جا را.
ــ هردو را قد هم دوست دارم.

پشت گردنم را گرفت. بلندم کرد. کشاندم کنار دیوار. نشاندم روی زمین. صندلی‌اش را آورد. نشست روی صندلی. روبه‌رویم. تفنگش را گذاشت روی زانویش. لبخند زد:

ــ آفرین، تو خون ترک توی رگ‌هات داری!

کتری را از روی بخاری برداشت و برایم چای ریخت.

من هیچ‌گاه، به عمرم، زهر هلاهلی به تلخی آن چای نخورده‌ام.

وقتی به مسیر بازگشت فکر می‌کنم می‌بینم برای همنوایی با کن‌سارو ویوا فقط یک راه برایم مانده است، که بروم در یکی از پمپ بنزین‌های شل برینم. تا دو روز هرچه به دستم برسد می‌خورم و خودم را نگه می‌دارم. سر شب می‌روم خودم را دم در اصلی یکی از پمپ بنزین‌های شل خالی می‌کنم.

باس خیره شد به من. ترسیدم. فکر کردم دیر کرده‌ام. فکر کردم باز یکی چغلی کرده است که چرت زده‌ام. فکر کردم چشم‌هایم سرخ است. گفت: خوشی!

گفتم: سبکم.

شاید باید چیز دیگری می‌گفتم. خیلی وقت‌ها واژه‌های هلندی تا بروند به فارسی و برگردند معناشان، دنیاشان عوض می‌شود، عوضی می‌شوند.

توی وقت قهوه باس من را خواست. رفتم.

گفت: می‌خواهم بگذارمت شیفت شب.

گفتم: همه‌ی شیفت‌ها را دوست دارم.

گفت: یادم مانده بود که خواسته بودی.

نگفتم که حالا دیگر با عالیه به‌هم زده‌ام برایم فرقی نمی‌کند چه شیفتی باشد. آن‌وقت خواسته بودم که با کار شبانه‌ی او جور شود. حتا این را هم نگفتم که دیگر عادت کرده‌ام به سئوال‌های همکارهایم که: کی آسفالت دیدی؟ کی برمی‌گردی؟ کی گوشت خوک می‌خوری؟

گفت: ولی حقوقت فرقی نمی‌کند. مسئله‌ای نیست؟

ــ نه. چه مسئله‌ای؟

ــ پس، فردا صبح نیا. چهار بیا تا دوازده شب.
ــ باشد.

امروز غروب از پنجره‌ی اتاقم حسن را دیدم. داشت از سر کارش برمی‌گشت. برایش دست تکان دادم. دمق بود. رفتم پایین. سر کوچه با هم حرف زدیم.
گفت: این هلندی‌ها هیچ‌وقت آدم نمی‌شوند.
ــ چه شده؟
سر تکان داد. سیگاری روشن کرد. به من تعارف نکرد.
ــ می‌خوای جای من کار کنی؟ سه ماهه، قراردادی.
ــ من الآن کار دارم که. نگفتی چه شده.
ــ گفتن دارد؟ رفته‌اند روی قفل دم در پمپ بنزین ریده‌اند.
ــ کجا؟ همان جایی که کار می‌کنی؟
ــ این کارت برای چند وقت قرارداد داری؟
ــ وقتی نیست که. هر روز کار که تمام شد می‌گویند فردا بیا یا نیا.
ــ این که من برات دارم بهتر نیست؟ کارش هم تنهایی است. کسی پیشت نیست. شش‌تا پمپ بنزین. بخواهی موتور گازی‌ام را هم به‌ات قرض می‌دهم که راحت بروی و بیایی.
ــ حالا چرا پیاده‌ای؟
ــ یک اشکال کوچولو پیدا کرده. حالا می‌روی یا نه؟
ــ نه. پمپ بنزین نه.
ــ چرا نه. می‌خواهی رئیس بانک ABN-AMRO بشوی؟
ــ این روزها یک خبرهایی هست.
ــ چه خبری؟
ــ این یارو را که اعدام کردند.
ــ کی را؟
ــ این اکتیویست نیجریایی.
ــ رواندا چه‌قدر کشتند؟
ــ خیلی.
ــ چه شد؟

ــ هیچ.
ــ خُب؟
ــ راستش می‌دانی، جریان این است که من با شل مخالفم.
ــ تو مخالف بودی که شل ورشکست شده بود. کارش هم سفید است. می‌روی یا نه؟
ــ خودت آن‌وقت چه می‌کنی؟
ــ من هم توی همین شرکت می‌مانم.
ــ یعنی با هم کار می‌کنیم؟
ــ نه. من می‌روم دفتر چند شرکت را تمیز می‌کنم.
ــ چرا همان دفترها را به من نمی‌دهی؟
ساکت شد و ساکت ماند تا از من جدا شد و رفت.

تازه سر و صدای ماشین‌ها بلند شده بود و شهر مس داشت پلاس از سر وامی‌کند که خوابم برد. خواب دیدم. خواب هم نه. با پاهای خودم برگشته بودم. هنوز نرسیده بودم به دم در اتاق که ملیح جلوم را سد کرد. پشتش را زد به یک طرف چهارچوب در اتاق، دست و پایش را به طرف دیگر، راه را بست و بی‌مقدمه پرسید:
ــ تو کی قایم می‌شی؟
ــ چی می‌شم؟
ــ قایم.
ــ قایم چیه؟
ــ مخفی.
ــ چی می‌گی تو دختر؟ حالت خوبه؟
ــ از سیمین خبر داری؟
ــ نه. چند روزیه ندیدمش.
ــ یعنی دیگه نمی‌آد سر کار؟
مادر داد زد سر ملیح: چیه توی این گرما مثل پاسبان جلو بچه‌م را گرفتی؟ ملیح راه را باز کرد. آمدم تو. مادر به ملیح گفت: برو چندتا لیموی تازه بگیر بیار.
ــ لیموی تازه هست. دیروز گرفته‌م.

ــ برو چندتا تازه بگیر.
ــ همین‌ها هم تازه‌ن. یارو که از درخت نمی‌چینه به من بده.
ــ اللهُ‌اکبر به تو آتشک. پس برو دوتاشان را آب بگیر یه شربت خنک درست کن.
ملیح رفت. مادر رد ملیح را گرفت. وقتی پنهان شد آمد کنار من:
ــ بهتره من هم باهات بیام. اینطوری امن‌تره. کم‌تر شک می‌کنن. این‌روزها خیلی کنترل می‌کنن.
ملیح برگشت. مادر از من فاصله گرفت. ملیح نشست روبه‌روی ما. زانو زد پای میز. وسط اتاق نشست. شلاقی لیموها را قاچ داد.
مادر گفت: چرا همان توی آشپزخانه آماده نمی‌کنی؟
ــ آن‌جا آماده کنم شربتش بهتر می‌شه؟
ــ تو آشپزخانه همه چیز هست. یخ، صافی، پارچ، آب...
ــ آب، یخ، شکر، صافی، همه را می‌آرم این‌جا.
نگاه سنگین مادر را کمی تاب آورد. اما زود با حالتی که بیشتر به شرمندگی می‌زد گرمای آشپزخانه را بهانه کرد و این که باد کولر به آن‌جا نمی‌رسد. مادر رفت لیموها را از دستش گرفت. شربت را آماده کرد. ملیح رفت و با سینی و لیوان برگشت. نماند پیش ما. رفت دم در ایستاد و به بیرون نگاه کرد، به آفتاب که چندان سرخ شده بود که می‌شد نگاهش کرد و چندان نزدیک بود که انگار شاخه‌های گل‌ابریشم تویش پیچیده باشند. مادر چندبار یخ‌ها را توی پارچ گرداند و صدایش را درآورد. ملیح برگشت نگاه کرد.
ــ چرا لیوان‌های برنجی را نیاوردی ملیح؟
به مادر نگاه کرد. انگار از او اجازه می‌خواست. مادر بی که به حرف من یا نگاه ملیح واکنش نشان دهد شربت ریخت توی همان لیوان‌های شیشه‌ای. لیوان‌های برنجی را داوود گرفته بود. تابستان‌ها محال بود در لیوان شیشه‌ای آب بخورد. آب یا شربت را می‌ریخت توی لیوان و صبر می‌کرد تا قطره‌های آب روی جداره‌ی لیوان پیدا شود.
ملیح ایستاده بود دم در هنوز. مادر برایش شربت برد. شربت را گرفت و همان‌جا نشست. مادر برگشت کنار من نشست. هنوز پچ‌پچش به گوش من نرسیده بود که ملیح برگشت. مادر بلند شد:

ــ من با بادرت دو کلمه حرف دارم. یا تو برو بیرون یا بنشین این‌جا تا ما برویم بیرون.
ملیح بلند شد. لب‌هایش لرزید. کمی این پا و آن پا کرد بعد دوید خودش را انداخت توی بغل من: منم با خودت ببر.
مادر رفت توی حیاط. بوی خاک و آب و علف بلند شد. از همان‌جا به ما گفت: بیایید بیرون. زیاد هم گرم نیست.
ملیح گفت: با تو بودم داداش.
ــ تو را با خودم کجا ببرم؟ جا ندارم. دیده بودی که. یک اتاق آن‌هم برای دو نفر. آن‌را هم که دیده‌ای. دم در خوابگاه نگهبان گذاشته‌اند. تو هم ماشالله دیگر بزرگ شده‌ای.
نگاهش کردم. دو دانه جوز، دو چفته‌ی کوچک انارش را داربست زده بود.
ــ خوابگاه را نمی‌گم که.
ــ پس کجا ببرمت؟
ــ با خودت.
ــ با خودم کجا؟
مادر برگشت. ملیح ساکت شد. مادر نشست میان ما و با دست‌هایش ما را ناز کرد. اشک از گونه‌ی ملیح پاک کرد.
پرسیدم: ملیح امتحانات آخر سالتان شروع نشده؟
گفت: نه. نع!
مادر دوباره برگشت توی حیاط. ملیح از کنار من بلند شد. دستم را گرفت و از جا بلندم کرد: برو بیرون پیش مامان، نذار گریه کنه.
رفتم. مادر گریه نمی‌کرد. داشت قلیانش را چاق می‌کرد. تا من آتش را بگیرانم ملیح آمد آب قلیان را تازه کرد و دوسه تکه یخ آورد انداخت توی قلیان و برگشت توی اتاق. من و مادر تازه گرم حرف شده بودیم که صدای غژغژ رادیو بلند شد. برگشتم دنبال ملیح. زانو زده بود پای رادیو و موج را می‌گرداند.
ــ ملیح جان صدای رادیوت بلنده. همسایه‌ها می‌شنون. کمش کن. صداش را کم کن.
رادیو را پرت کرد گوشه‌ای و افتاد روی پای من:
ــ تو هم داری می‌ری!

ــ کجا می‌رم؟
دست کشیدم روی گونه‌اش. داغ داغ بود. مادر آمد، قلیان به دست. جای سابق ملیح، دم در نشست.
ــ مادر این دختر چشه؟
مادر به زلفش چنگ زد: نمی‌دانم. چند روزی‌ست مدرسه نمی‌ره. شب‌ها هم کم می‌خوابه.
چهره‌اش را رو به نور گرفتم، توی چشم‌هایش نگاه کردم: خوشگل کاکاش نکنه عاشق شده!
ــ هی به من نگو عزیزم خوشگلم. من را هم با خودت ببر.
ــ باشه. اگه من نرفتم و نبردمت آن‌وقت بگو.

من و ملیح نشسته بودیم زیر چراغی که میان سقف آویزان بود. مادر زُل زد به پاهای ملیح. ملیح زود دامنش را کشید پایین. مادر قلیان را ول کرد و آمد کنارش نشست. پای ملیح را گرفت و دامنش را پس زد. دو زخم گرد روی ساق ملیح بود. سومی هنوز تاول بود. مادر رفت از توی کمد آشپزخانه دوا بیاورد. من و ملیح تنها شدیم.
ــ چرا خودت را می‌سوزانی دختر؟
ــ نمی‌ذارم خوابم ببره.
ــ چرا؟
ــ وقتی خوابم ببره خواب می‌بینم. وقتی خواب ببینم هرکه را که توی خواب دیده‌م کشته می‌شه. خواب لالو را دیدم که کشته شد.
ــ لالو کیه؟
ــ داوود.
ــ تو از کجا می‌دانی که داوود کشته شده؟
ــ از رادیو.
ــ از رادیو شنیدی؟ نام برد؟ داوود را؟
ــ مادر هم می‌دانه.
ــ او از کجا؟ تو به‌اش گفتی؟

ــ نه. خودش می‌دانه. دیدی که. لیوان‌های داوود را جمع کرده. همه را قایم کرده. عکس‌هاش را هم. فقط عکس‌های من و تو و شیرین و سعید توی آلبوم هست.
ــ داوود خودش قبلا از رفتن همه را پاره کرده بود که ردی از چهره‌اش نمانه.
ــ ولی عکس‌های پیش از مدرسه‌اش هنوز مانده بود.

کنار شیشه‌ی پهن قنادی نشستیم. ملیح توی ماشین مانده بود. مادر نگران بود. به هر رفت و آمدی شک داشت. بیرون، داخل، همه‌جا.
ــ فوری نگاه نکن که شک ببره، اما این یارو بار دومشه که از پیاده‌رو رد می‌شه. دور و برش را هم یه جوری نگاه می‌کنه.
کسی که می‌گفت در دیدرسم نبود. ندیدمش.
گفت: دلم شور می‌زنه. کاش تو نیامده بودی.
گفتم: تو هم شدی مثل ملیح.
گفت: رفت آن طرف خیابان.
مردی ایستاده بود کنار ذرت‌فروش لب خیابان. پشتش به ما بود.
گفت: کاش ملیح را نیاورده بودیم.
مرد مشکوک ذرتش را گاز زد و باز به این طرف خیابان نگاه کرد. مادر نشست میان من و نگاهِ مرد. مرد راه افتاده بود. کارگر قنادی آمد. با دفترش. مادر به من نگاه کرد. من به مادر نگاه کردم. گفت: برای ملیح نان خامه‌ای، برای خودمان؟
چیزی سفارش دادیم. ملیح داشت به ما اشاره می‌کرد.
ــ فکر می‌کنم گرمش شده. می‌رم بیارمش.
بلند شدم باهاش بروم. گفت: تو بنشین سفارش را بگیر. من می‌رم که یه دسته گل هم بگیرم.
ــ ول کن مادر، گل برای چی؟
ــ جای این که خودت می‌گرفتی!
ــ توی این وضعیت؟
ــ توی هر وضعیتی مادر. این روزها کم دست می‌دهد.
ملیح داشت با آینه‌ی جلو ماشین بازی می‌کرد. همین که مادر را دید آمد بیرون. تازه آن‌ها از دیدرسم دور شده بودند که یکی دست روی شانه‌ام گذاشت. تا من

برگردم یک لیوان شربت و یک خوشه‌ی بیدمشک گذاشت پیش رویم و رفت. شاخه‌ی بیدمشک را هنوز نبوییده بودم که صندلی جلوام پر شد. سیمین پیش آمد. پیش‌تر آمد. به دور و بر نگاهی انداخت و پس نشست. دست تکان داد. کارگر کافه آمد. دوتا عرق بیدمشک سفارش داد. دو انگشتش را با عرق بیدمشک تر کرد. با دست دیگرش سبیلم را کنار زد. دست روی لبم کشید: چرا لب‌های تو همیشه خشک است؟ با عرق بیدمشک لبم را خیس کرد. بوی خوش بیدمشک پیچید در مشامم. دستش را گذاشت روی دستم. سرش را پیش آورد. پیش‌تر، پیش‌تر. بی‌مهابا. به دور و برمان نگاه کردم. تمام میز بغل خیره شده بودند به ما. لب‌های سیمین باز بود؛ با بوسه‌ای در هوا. پیش آمد و من پس نشستم. دستم را پیش بردم. دستش را پس کشید. دستم، پنجه‌ام باز مانده بود. مادر دسته گلش را گذاشت روی دست گشوده‌ام:

ــ نیامد؟

از میز بغل که خالی بود یک صندلی برای ملیح آوردم. ملیح هنوز ننشسته بود که کیفش را باز کرد. دنبال چیزی می‌گشت. مادر خوشه‌ی بیدمشک را برداشت. نگاهش کرد. اما نبوییدش. گذاشتش سر جایش.

ــ ساعت چنده؟

ــ هفت و سه دقیقه.

ملیح گفت.

مادر یواش گفت: یواش‌تر دختر.

ملیح بسته‌ی کوچکی را که از کیفش درآورده بود گذاشت روی میز و دورش کاغذ کادو پیچید.

ــ دیر نکرده به نظرت؟

ــ هنوز دیر نشده.

ــ همیشه این‌جا می بینیش؟

ــ هر روز یک جا. گاهی هم نمی‌آد. بستگی به اوضاعش داره.

ــ شیرینی‌ات را بخور. بعد کادو می‌کنی.

به ملیح گفت که داشت کادو می‌کرد.

ــ چرا خودتان نمی‌خورید؟

چشمش افتاد به خوشه‌ی بیدمشک. برش داشت بوییدش:

ــ خداتو. پس‌عطرش مال اینه. منم همین عطر را براش گرفته‌م.

مادر گفت: دختر کیفم را بردار برو یک پاکت سیگار بگیر بیار.

ملیح کیف خودش را برداشت، کادوش را گذاشت جلو مادر و دوید بیرون. مادر صدایش زد. او کیف خودش را نشان داد و رفت اما خیلی زود برگشت: چه سیگاری؟

ــ هرچه داشت.

ــ دوتا پاسدار سر نبش ایستاده بودند.

ــ همیشه هستند. نگران نباش.

به سالن نسبتا خالی قنادی نگاه کرد: خلوته. همیشه همین‌طوره؟

ــ حالا خلوت شده. چندماه پیش پاتوق جوان‌ها بود.

ملیح آمد سیگار را گذاشت جلو مادر و از من پرسید: نیامد؟ پس این خدا به کول می‌آد؟ زابرا شدیم.

مادر گفت: درست حرف بزن دختر.

ملیح گفت: من این حرف‌ها را از خودِ سیمین یاد گرفته‌م ببینم به او هم همین را می‌گی.

نان خامه‌ای ملیح را گذاشت جلوش: بخور دختر.

ــ نمی‌خورم. سیرم.

ــ چه خورده‌ای؟ پس شربتت را بخور تا گرم نشده.

ــ تشنه نیستم.

مادر دست من را فشار داد. جهت نگاهش را گرفتم. پاسبانی داشت ماشین‌ها را جریمه می‌کرد. ملیح دوید بیرون. مادر صدایش زد. دم در مردد ماند. ملیح پرپر می‌زد. کارگری که برای من بیدمشک آورده بود رفت پیش ملیح. چارقد ملیح را درست کرد. ایستاده بودند به حرف زدن که مادر به ساعتم نگاه کرد. گفت: نیامد. عرق بیدمشک را مثل قطره‌ای هلاهل پایین داد و بلند شد: ببینم چه می‌گویند. رفت پیش ملیح که گرم حرف با کارگر قنادی بود و هی برمی‌گشت به ما نگاه می‌کرد. مادر کمی با کارگر قنادی خوش و بش کرد و دست ملیح را گرفت آمدند نشستند. دوتا پاسداری که سر نبش ایستاده بودند راه افتادند توی پیاده‌رو مقابل. داشتم نگاه‌شان می‌کردم که ملیح داد زد: آمد!

سیمین از همان پیاده‌رو رد شد بی‌آن‌که به طرف ما نگاه کند. ملیح سرک کشید. مادر سر ملیح را برگرداند.
ــ مگه قرارتان همین‌جا نبود؟
ــ اگه خودش امن باشه. می‌آد.
ــ دنبالشن؟
ــ ساکت دختر.
دست من را گرفت. بلندم کرد. خوشه‌ی بیدمشک را برداشت گذاشت توی کیفش و از ملیح کادویش را گرفت. سیمین با شتاب پیچید به یکی از کوچه‌های فرعی.
ــ شما زود از این‌جا دور شید. من با تاکسی می‌آم.
مادر این را گفت و تند رفت بیرون. ملیح کمی سرگردان ماند. یکی دو قدم دنبال مادر رفت و برگشت پیش من که دیگر به دم در رسیده بودم. یکی از پاسدارها مادر را برگرداند. مادر پیاده‌رو مقابل را گرفت و پیچید به همان مسیری که سیمین رفته بود. ملیح دست من را ویشگون گرفت.
گفتم: خونسرد باش خوشگلم. به آن‌طرف نگاه نکن.
گفت: من خونسردم داداش. دست‌های تو می‌لرزند؟

این دوسه‌روز خیلی خرافاتی شده‌ام. فکر می‌کنم برای ملیح اتفاقی افتاده است. فکر می‌کنم برای همین به خوابم آمده است. یکی دو بار به مادر زنگ زده‌ام. نیستش. فکر می‌کنم رفته باشد ملاقات شیرین. فکر می‌کنم...

سعی می‌کنم دیگر به ملیح فکر نکنم. اما ملیح هست تا وقتی که آرام‌آرام در سایه‌ی رونده‌ی سیمین گم شود.

به مادر گفته بودم یکی را گیر آورده‌ام که معتبر است. می‌تواند برایت دعوتنامه بفرستد. شاید به‌ات ویزا بدهند. می‌آیی؟
ــ کی می‌رود به شیرین سر بزند؟

از رمبراند می‌گذرم. از سال‌های طلایی تاریخ؛ سال‌های تجارت تاریخ، تاریخ تجارت.
از رمبراند می‌گذرم. از محیط تیره و تار به ناف منور نقش.
با چشم‌های باز از خیابان رمبراند می‌گذرم:
این دست: این‌ها؛ پرده‌ها کشیده، کیپ کیپ. عجیب.
آن دست: آن‌ها؛ پنجره‌های بزرگ، پرده‌های باز باز. طبیعی.

این دست: این‌ها؛ دو روز بعد، شاید سه روز بعد، می‌دانم، به هفته نمی‌کشد که می‌دانم عماد ختنه شده است، سعاد می‌رود که از آن‌جا زن بیاورد. لیلی را می‌برند که آن‌جا، پیش مادر بزرگ، با فرهنگ درست، خوب تربیت شود. همه می‌دانند که شوهرش خواهند داد. شاید خودش هم می‌داند. تنها نمی‌داند به کی. می‌دانم که مصطفا خودش را به مریضی زده است تا این چند روز ماه مبارک رمضان را سر کار نرود و روزه بگیرد. می‌دانم که مصطفا سخت آزرده می‌شود اگر بداند که کار عالیه بوحمد به کجا کشیده است. کسی به مصطفا نمی‌گوید. کسی به رویش نمی‌آورد. مصطفا هیچ‌گاه، به عمرش پا به چنین محله‌ای نمی‌گذارد. اگر یکی دو سالی یک بار از این شهر خارج شود نزدیک‌ترین راه به فرانسه، اسپانیا، مراکش، قصبهٔ‌البرد را می‌گیرد. من می‌دانم که مصطفا هیچ نمی‌داند که ما که هیچ، بچه‌های سر کوچه هم می‌دانند، خبرش را شنیده‌اند که او هر هفته می‌رود از مغازه‌ی چینی‌ها تریاک و شاخ کرگدن ساییده با زیتون پرورده می‌خرد برای قوه‌ی بائش، بلکه خدا مدد کند و به او وارث نرینه عطا کند.
من می‌دانم که عالیه‌ی پشت شیشه به قدر مصطفای پشت زره پرده هراسان است. این پرده‌های دایم کشیده به قدر جهان ما باز است و قطب‌نمای کهنه‌اش روی طلوع آفتاب بر صبح تشنه‌ی کوه‌های مکه و غروب خرم نخلستان‌های مدینه میزان شده است، با سال ماه، و تورمش را در سال‌های عتیق هجرت نشان می‌دهد.
این‌ها هیچ غریب نیست. آشکار است به قدر غریبانگی آن پرده‌های کیپ کیپ.

آن دست: آن‌ها؛ پنجره‌های باز، بی‌پرده. چه‌قدر گل، چه‌قدر گیاه، چه تازه! شیشه‌ها همیشه برق می‌زنند و ساعت ده به بعد، حتا روزهای جمعه، مثل شهر مس ساکت است. و کور هم. فقط اداره‌ی بیمه است که می‌داند خبری شده

است. سه روز بعد همسایه‌مان را آرام و بی‌صدا می‌برند. خیلی طبیعی. هیچ‌کس نمی‌داند. چند روز بعد کاغذی چسبیده به پنجره: اجاره داده شد. می‌دانم به هفته نمی‌کشد که یکی تازه می‌آید و جای رفته پر می‌شود. یک هفته بعد می‌بینم که باسی جدید سگش را می‌گرداند. می‌دانم که یکی آمده است بدین سرای و یکی شده است از آن. شاید جای گل‌ها کمی عوض شود، شاید تلویزیون یکی دوبار جابه‌جا شود. چند روز بعد همه چیز نظم خود را گرفته است. هرچه هست عیان و مشخص است، جز باس تمامی باس‌ها. باسی که به دمی تمام افعال را به زمان گذشته می‌برد:

اگر عرشی به فرش آیی
اگر ماهی بـه چـاه افتـی
اگر بحـری تـُـهی گـردی
اگر بـاغـی خـزان بیـنی
چه بایـد نازش و نـالش ز اقـبالی و ادباری
که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی

چه‌قدر غریب است زندگی. این رفتن و آمدن، این آمدن ــ شدن چه طبیعی است در این خیابان.

بعد از یک خواب مبسوط و یک دم کشیدن حسابی در رختخواب بلند شدم رفتم کتابخانه. پی چیز خاصی نبودم. فقط کلافه بودم. می‌خواستم یک جوری خودم را گم و گور کنم توی زمان تا نفهمش. کتابخانه تنها جایی است که زمان نرم حرکت می‌کند. آن‌قدر نرم که نمی‌فهمش. ــ اگر بگذارند. اگر نزدیک نشوند به دفترم زل بزنند و به جای این که بپرسند این چه خطی است بپرسند: از کجا می‌آیی؟ــ

می‌خواستم همراه با سفرنامه‌نویس هلندی به اصفهان بروم. کارم خوب پیش نمی‌رفت. همه‌اش هم اشکال زبان نبود. سفرنامه با روایتی شروع شده بود که در خون ما است: مرگ!

نجیب‌زاده‌ی ایرانی:

ـ امروز صبح نشسته بودم که باغبانم دوید آمد پیشم. رنگش پریده بود.
ـ وقتی داشتم توی باغ قدم می‌زدم مرگ را دیدم که سخت داشت به‌ام نگاه می‌کرد. اسبت را به‌ام بده. اگر حسابی بتازانمش شب به اصفهان رسیده‌ام.
اسب را به‌اش دادم. سوار شد و رفت.
غروب که توی باغ سدر داشتم قدم می‌زدم مرگ را دیدم. پرسیدم چرا باغبان من را ترساندی؟
گفت: ترسی نبود. از دیدارش تعجب کرده بودم. چون قرار بود شب در اصفهان جانش را بگیرم. حیران مانده بودم که چه‌طور تا شب خودش را به اصفهان می‌رساند.

چندبار می‌خوانم تا به ردش برسم. می‌گویم سفر به خیر آقا. و با دل‌سردی ورق می‌زنم تا ناگهان چشمم بشکفد:

Stel 't leven een voortdurende feest-en dan?
De laatste dag breek eindelijk aan-en dan?
Stel uw geluk op volle honderd jaren
En nog honderd jaar daartoe-en dan?

فوری برمی‌گردد به زبان خودش:

دنـیا به مـُراد رانـده گـیر، آخـر چه؟
وین نامه‌ی عمر خوانده گیر، آخر چه؟
گـیرم کـه به کـام دل بماندی صـد سال
صد سـال دگر بمـانده گیر، آخـر چـه؟

حظ می‌برم. از هردوشان. در هر دو، چه در "ه"ی "چه"ها، چه در پایانه‌ی "dan". به بازدمی تمامی هوای ریه بیرون داده می‌شود، بازدمی که مفرح ذات است. به انتظار دمی تا ممد حیات شود. لحظه‌ای که هستی گرو فرو دادن دمی است. و ای بسا که دم فرو داده نشود.

خیره می‌شوم به صفحه‌ی تصویر و جدا می‌شوم:
کروات‌هاـ که با مذهبشان تعریف نمی‌شوند.ـ
صرب‌هاـ که با مذهبشان تعریف نمی‌شوند.ـ
و مسلمان‌ها!

می‌گویم یک مشت کشته‌ی دیگر. می‌روم چای بگذارم. می‌ایستم به هوای جوش آمدن کتری و فکر می‌کنم پس چرا از کولی‌ها هیچ نامی نیست؟ به این می‌رسم که کولی‌ها نه قیافه‌های قشنگی دارند، نه مذهب قابل توجهی. تازه، با آن سازهای برنجی زشتشان، همه‌شان هم که دزدند.
وقتی برمی‌گردم فقط تصویری می‌بینم:
بوسنیا. جنازه‌ای را از خاک بیرون می‌کشند. کدام بوسنیا؟ بوسنیای صرب، بوسنیای کروات، بوسنیای مسلمان، بوسنیای کدام جنازه؟ جنازه‌ای را از گور بیرون می‌کشند، بر شانه می‌گذارند و می‌روند.
ــ کجا؟
ــ آینده را بنا کنند.
ــ کجا؟

من از آینده‌ی جنازه بردوش می‌هراسم.

وقتی به جای امنی فکر می‌کنم به فضای دیروز می‌رسم: به کودکی. فضایی گشوده می‌شود، دریچه‌ای کوچک گشوده می‌شود. آن‌قدر کوچک که بتوانم پشتش بنشینم و هربار جزیی تازه از آن را زنده کنم.
ــ یادم باشد امشب همه‌ی قرص‌ها را بریزم توی کیسه‌ی آشغال.

دیروز بود. انگار همین حالاست. از راه دور و گم در زیر این آسمان کوتاه و خاکستری، پیش از همه مادر را می‌بینم. سیاهه‌ی مادر را. زیر سایه‌ی پسین گل‌ابریشم، گوشه‌ی راست حیاط خانه. روی قالی قشقایی. پدر می‌گوید:
ــ وطن جایی است که پدر آدم دفن است.
و مثل همیشه می‌نالد:
ــ آب شور غربت، پله‌های سخت غربت... غربت...
ــ وطن تو کجاست، پدر؟
ــ بابا بزرگت، پدر من کجا دفن شد؟
ــ کجا چه شد؟
ــ کجا چال شد؟
ــ کجا چال شد؟

ــ هرمز دیگر. هرمز وطن من است.
ــ وطن من کجاست، پدر؟
پدر کف هردو دستش را گذاشت روی قالی که رویش نشسته بودیم. فکر کردم خیر شده است به نقش پیچ‌درپیچ قالی که سایه‌روشن آفتاب و شاخه‌های گل‌ابریشم هردم فصلی تازه بر آن می‌شکوفاند. نفسی تازه کرد و بلند شد. دست برد به شاخه‌ی گل‌ابریشم، چند برگ از شاخه کند. خُردشان کرد و ریختشان روی قالی. مادر داشت کتابش را ورق می‌زد. اما زیر چشمی حواسش به پدر بود. یکی از برگ‌ها را از پیش پای پدر برداشت. گذاشت لای کتاب و کتاب را بست. شیرین را صدا زد. شیرین نشسته بود گوشه‌ی حیاط و یه ملیح یاد می‌داد نقاشی کند. وقتی مادر دوباره صدایش زد بلند شدند آمدند کنار ما.
ــ وطن من کجاست، پدر؟
ــ چه‌قدر ور می‌زنی بچه!
از روی قالی کمی دور شد اما از زیر سایه‌روشن بیرون نرفت.
ــ وطن من کجاست، مادر؟
ــ وطن جایی است که دل خوش است.
ــ دل کجا خوش است؟
مادر کتاب را گشود:
ــ شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت...
پدر از خانه زد بیرون. رفت.

برای محو کردن سکوت ویرانگر اتاق صدای رادیو را بیشتر می‌کنم:
ـ رفاه‌پارتی‌سی در ترکیه دموکراسی را برد.
ـ اتوبوس‌های آنکارا زنانه‌ـ مردانه می‌شوند.
رادیو را می‌بندم که بخوابم. خوابم نمی‌برد. بلند می‌شوم. سال‌نامه‌ام را باز می‌کنم:
ـ خیابان‌های‌هلند ناامن شده‌اند. این‌هاهمه از جوان‌های مراکشی است.
ـ همه باید با خود کارت شناسایی داشته باشند.
ـ یک گروه از ترک‌هایی که توی کار مواد مخدر سنگین بودند دستگیر شدند.
ـ جنازه‌ی یک رنگین‌پوست در کانال آب سیاه پیدا شد. احتمالا تصفیه‌حساب‌های درونی جنایتکاران.

سال‌نامه را می‌بندم. بریده‌های روزنامه‌ها را مرتب می‌کنم. می‌گذارم لای سال‌نامه. مشتی دور خودم پرپر می‌زنم. بی‌قراری‌ام به سامان نمی‌رسد. روزنامه‌ی امروز را باز می‌کنم:

ـ هشتاد درصد جوانان مراکشی در لاهه پرونده‌ی پلیس دارند.

می‌چینمش.

ـ در محله‌ها باید نگهبان و گشت گذاشت.

این را هم جدا می‌کنم.

ـ مردم احساس امنیت می‌خواهند. پاسبان‌ها کم‌اند. نمی‌رسند.
ـ بی‌کاری نه کم شده است نه زیاد. تنها بی‌کارهای طولانی‌مدت تعدادشان کمی زیاد شده است. باید برای این بی‌کارها کار درست کرد.
ـ امنیت و صرفه‌جویی مهم‌ترین مسئله‌ی دولت است.

من می‌ترسم. برای آنکارا بیش از الجزایر می‌ترسم. برای دموکراسی و انتخابات، برای آمستردام هم:

ـ سی‌وچهار در صد جوان‌های زیر بیست و چهار سال آمستردام جوان‌های آلوختن با خاستگاه جهان سومی هستند.

چه‌قدر کاربرد این واژه‌ها زیاد شده است: آلوختن ــ آوتوختن، آلوــ آتو، ماــ شما، آن‌هاــ ما. سی سال بعد، پنجاه سال بعد، چند در صد مردم این شهر آلوختن‌اند؟ چند در صدشان تئاتر می‌روند، چندتاشان مشتری کتاب هستند؟ چند دانه آلوختن در این صف‌ها دیده‌ای؟ کافی‌شاپ‌ها پر پراند.

یادم باشد:

معنای ایمانسیپاتسی و اینتگراتسی را یک بار دیگر، برای آخرین بار دقیق نگاه کنم.
اسپل دقیق واژه‌های باریکاد، کوکتل مولوتوف و نُف را هم همه‌جای اتاقم بنویسم.

من از این جوان‌های آلوختن وحشت دارم:

نه ابن عربی را می‌شناسند، نه دانته را
نه ابن خلدون، نه هوگو د خروت
نه یاشار کمال، نه هاری مولیش
نه محمد، نه عیسا مسیح
نه درس می‌خوانند، نه کار پیدا می‌کنند.
به بنگ پناه می‌برند، به رویا:

با این مریمک‌های بور حال می‌کنند، اما یادشان هست که:
ــ باکره نیستند. زنت می‌شوند. اما ناموست نمی‌شوند.

دیشب باز خواب ملیح را دیدم. سخت می‌ترسم. ملیح شیرین‌تر از شیرین است. دلم نمی‌خواهد خوابش را ببینم.

امروز سخت ترسیدم. دوچرخه‌سواری برایم دست تکان داد. شال سبز سیدی داشت. شاید هم اونیفورم گارد خاصی تنش بود. مه زیاد بود. خوب نمی‌دیدم. زود رفتم به خیابان فرعی.
ــ کی می‌تواند باشد؟

دلم می‌خواهد دوباره خواب ملیح را ببینم تا به سیمین برسم. دلم می‌خواهد خواب مادر را ببینم تا به شیرین برسم. دلم می‌خواهد...

می‌روم خانه‌ی حسن. نیستش. رفته است مسجد. حسن هم مسجدی شده است. زنش تنهاست. پیر است. از مادر من پیرتر است. امن است. کسی حرف برای آدم درنمی‌آورد. تلویزیون مراکش مثل همیشه باز است. ریز اخبار آن سوی آب را دارد. می‌داند که خیابان ملک‌حسن اول بسته است. طاق نصرت وسط خیابان ترک برداشته است. سه قایق ماهیگیری در حوالی تنگه‌ی طارق گرفتار توفان شده‌اند. بعد هم سیزده عروس با هم نشان داده می‌شوند. عروس‌هایی که روز عروسی دختر شاه عروس می‌شوند. با حسرت نگاهشان می‌کند. وقتی عروس‌ها در پی دختر شاه آمدند با دم و دمباله‌ی سفید و نقل و سکه و گل و کلباران گذشتند، بلند می‌شود. ساعت تازه‌شان را نشانم می‌دهد. نشسته است بالای

تلویزیون. می‌آوردش پایین. می‌گوید صبح و ظهر و عصر و مغرب و عشا، به ساعت شرعی اذان می‌گوید. به ساعت شرعی. دوبار می‌گوید. برای من عجیب نیست. دیده‌ام. نشانم می‌دهد که صدای اذان از کجای ساعت درمی‌آید. ساعت را به دستم نمی‌دهد. نشان می‌دهد و می‌گذاردش بالا. سر جایش.

ــ هشت روز مانده به ماه مبارک. روزه می‌گیری؟

ــ حالا کی تا هشت روز دیگر.

کمی این پا و آن پا می‌کنم. خبری از حسن نمی‌شود. راه می‌افتم:

ــ شاید رفته باشد قهوه‌خانه.

بریده‌های روزنامه را از سال‌نامه‌ام درمی‌آورم. می‌ریزمشان روی میز. مچاله‌شان می‌کنم. پرتشان می‌کنم گوشه‌ی اتاق. سال‌نامه هم رویش. آرام نمی‌گیرم. بلند می‌شوم. همه را جمع می‌کنم. می‌ریزم توی کیسه‌ی آشغال. کیسه را می‌برم می‌اندازم توی آشغالدانی. برمی‌گردم. کمی دور خودم توی اتاق پرسه می‌زنم. دلم می‌خواهد هیچ شبی تعطیل نباشم.

امروز حسابی سر حالم. رفتم به ملک‌الشعرا زنگ زدم. کلی گپ و گفت. گپ افتاد به حال و روز مسلمان‌های جزیره‌ی بریتانیا و این که به گمان او برای عید فطر زن حسن چه بخرم. پیشنماز ژاپنی را گفت که من نه دیده‌ام، نه شنیده بودم. ده بار به‌اش گفتم که یادش باشد از سنی‌ها بخرد. حسن سنی است و اذان شیعه و سنی با هم فرق می‌کند. ملک‌الشعرا علی‌ولی‌الله را یادش رفته بود. حالا منتظرم. روزهای خوشی است تا پیشنماز برسد و ساعت اذان‌گو را از میدان به در کند. دست ملک درد نکند.

روزنامه‌ی رایگان محلی را توی صندوق انداخته بودند:

هزار و پانصد کارگر کارخانه‌ی فوکر جمع شده‌اند در کارخانه‌شان تا نگذارند کارخانه تعطیل شود. اما کاری ازشان ساخته نیست. باس تصمیم گرفته است.

حسن هنوز هم وقتی قدم‌زنان من را به انبارهای عظیم و متروکه‌ی فورد می‌کشاند، از روزهای خوش فورد که تعریف می‌کند، نمی‌تواند اشکش را کنترل

کند. احساس حسن برای من بیگانه است. هنور بیگانه است. احساس آن دسته از کارگرهای فوکر روی صفحه‌ی روزنامه هم.

بسته‌ی ملک‌الشعرا را همان دم صندوق پست باز می‌کنم. برای شعرهایی که جز من خواننده‌ای ندارد وقت هست. می‌روم سراغ اصلِ‌کاری. سونی ژاپنی. سجاده‌ای از مخمل سبز براق. دستم را به سطحش که نزدیک می‌کنم کرک‌هایش بلند می‌شود، برق‌در برق می‌زند و نوار دور سنگ سیاه به رنگ عقیق سرخ تکه‌های شکسته‌ی مکعب سنگی را به هم می‌چسباند. پهنش می‌کنم روی میز مطالعه و چراغ را رویش میزان می‌کنم. بروشور راهنما را باز می‌کنم و سرسری می‌خوانم تا به جاهای جالبش برسم. به دکمه‌ی نماز در سفر: نماز شکسته. این‌ها را ملک نگفته بود. برای سی سال برنامه‌ریزی شده است و باطری‌اش نوری است. دستگاه را، که همه‌اش، با بلندگو، یک چیپس کوچک است و به اندازه‌ی مهر شیعه‌ها است، از روی میز جمع می‌کنم و پهن می‌کنم وسط اتاقم. عقربه‌ی کعبه‌نما می‌گردد، می‌گردد تا سجاده را درست در جهت قبله پهن کنی و بی‌حرکت شود. سه بار چشمک می‌زند تا آماده شوم. پا بر سجاده می‌گذارم، رو به کعبه می‌ایستم، دستم را بُن گوشم می‌گذارم، بلال حبشی را یاد می‌کنم، بی‌حرکت می‌مانم تا پیشنماز شروع کند:

ــ اللهُ‌اکبر اللهُ‌اکبر لااله‌الاالله!

با صدای عبدالباسط تا هشت سالگی کشیده می‌شوم. تا هرمز. تا صدای پای موذن شیعی بر پله‌های تخته‌ای مناره‌ی مسجد. چه‌قدر زیاد می‌دیدمش. دست کم همه‌ی غروب‌ها: اللهُ‌اکبر اللهُ‌اکبر! همیشه آفتاب چون تشتی پرخون بر گنبد نشسته بود که می‌آمد. همیشه می‌گفت: اللهُ‌اکبر. همیشه دوبار. هیچ‌گاه نمی‌گفت بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم. هیچ‌گاه. اللهِ رحمان و رحیم فقط مال دمی بود که از جلو خرابه‌های پرتقالی‌ها رد می‌شدیم یا هنگام کشیدن غذا. الله اکبر همیشه مال بالای مناره بود. همیشه دوبار.

انتهای بن‌بست زامنهوف از مناره‌ی مسجد شیعی‌ها وامی‌کنم:

ــ خانه‌ی حسن این‌جاست.

بسته را باز می‌کنم. نشانش می‌دهم. برش می‌دارد. می‌اندازدش وسط اتاق نشیمن. همان‌طور که رو به قبله‌ی سابقش ایستاده و نگاه می‌کند به عقربه‌ی

فبله‌نما تا کی از جنبش می‌ماند و چشمک می‌زند. سر خم می‌کند به سجاده نگاه می‌کند و سر فراز می‌برد با قبله‌ی خودش قیاس می‌کند. هردو در یک جهت هستند. می‌رود توی هال. یکی یکی به اتاق‌های دیگر. دنبالش می‌روم. چشم‌هایش از شادی برق می‌زند. برمی‌گردد به ساعتش نگاه می‌کند و به سجاده، به ساعت، به سجاده: دیگر چه می‌کند؟

ــ فقط به جایت روزه نمی‌گیرد. نماز را او می‌خواند تو لب می‌زنی. یا نمی‌زنی. فقط توی دلت می‌خوانی و با صدای آن خم و راست می‌شوی. بیا بنشین تا نشانت بدهم چه‌ها می‌کند.

ــ نماز صحیح ثوابش بیشتر است.

ــ انشالله!

حسن ناگهانی به مراکش رفت. پسر دایی مادرش مرده است. رفته است فرانسه تا از آن‌جا با یکی از فامیل‌هایش بروند اسپانیا، مراکش، فاس، قصبهٔ‌البرد در عزاداری شرکت کنند. باید این روزها به خانه‌اش بیشتر سر بزنم. می‌روم.

تلویزیون مراکش باز است. تمام اهالی بورلی‌هیلز عربی ـ بربری صحبت می‌کنند. زن حسن روسری‌اش را می‌کشد جلو، تا نزدیکای ابرویش و به یکی از هنرپیشه‌ها می‌گوید: خاک بر سرت کنند، نروا! هنرپیشه گوش نمی‌کند. می‌رود. به من می‌گوید: الآنه که با میس... میس کی بود؟ اسم آن زنه که سالن مد داره چی هست؟

ــ میس مکنزی.

ــ مکنزی؟ نه. یکی دیگه. الآنه با هم رو در رو بشن.

هنرپیشه‌ها به‌هم رسیده‌اند و دعواشان است که می‌پرسم: کار و باری نداری؟ بلند می‌شود. مشتی نامه می‌آورد می‌ریزد جلو من. در بسته‌ها یک طرف. در بازها طرف دیگر. اول دربسته‌ها را باز می‌کنم. صبر می‌کنم تا سریال تمام شود.

ــ پس‌فردا شروع می‌شود.

ــ چی شروع می‌شود؟

ــ رمضان‌المبارک دیگه.

ــ بازار کاری نداری؟ باهات بیایم؟

ــ فردا می‌روم بازار روز.

ــ پس می‌آیم دنبالت.

ــ لازم نیست. خودم می‌روم.

ــ سنگینت نیست؟

ــ با اتوبوس می‌آیم.

ــ اتوبوس‌ها فردا هم کار نمی‌کنند.

ــ چه بدموقع. چرا؟

ــ خبر نداشتی؟ دوسه‌روز است که اعتصابند.

ــ آها، پس بگو. گفتم. یک ساعت نشستم نیامد. خسته شدم. برگشتم خانه.

دلم به قدر تمامی عالم می‌گیرد. از جزیره‌ی سندباد بورلی‌هیلز می‌زنم بیرون. تا دم در بدرقه‌ام می‌کند. دم آخر ازم می‌پرسد: روزه می‌گیری؟ می‌گویم نه. اما خیلی زود پشیمان می‌شوم. حرفم را پس می‌گیرم. دلم نمی‌خواهد افطار و سحر تنهایش بگذارم.

ــ روزهایی که کار نباشم. تا وقتی که حسن برگردد.

چندبار دل‌دل کردم بروم بدهم صفر تلفنم را باز کنند. قسط‌های قبلی را که یاد آوردم، شیطان را لعنت کردم. نرفتم.

امروز سومین یکشنبه ماه است که مادر زنگ نزده است. چندبار زنگ زده‌ام کسی خانه نبوده است. این روزها کاری ندارم جز این که از کار تا خانه را با شتاب طی کنم، به خانه نرسیده تلفن را بردارم، دوسه بار آن را چک کنم تا مطمئن شوم که وصل است. صدای زنگ را تا جایی که می‌شده است بلند کرده‌ام. همه‌ی هستی‌ام همین یک اتاق است. اما موقع شاشیدن هم تلفن را با خودم می‌برم. می‌ترسم زنگ بزنند و صدای زنگ را نشنوم یا دیرتر بشنوم.

به مادر زنگ زدم نبود. نه مادر بود، نه ملیح.

به ملیح زنگ زدم. نبود.

ملیح نبود.

ملیح

ابله

نبود.

مادر نبود.

ملیح نبود.

هیچ‌کس نبود.

کسی گوشی را برنداشت. نمی‌خواهند به من خبر بد بدهند.

با حافظ فال گرفتم:

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار از این بیـابان، وین راه بـی‌نهایت
این راه را نهـایت صـورت کجا توان بست
کش صـد هزار منزل بیش‌ست در بدایت؟

دوباره منصور را دیدم. گفت: آن روز دیدمت محل نگذاشتی.

گفتم: محل نگذاشتن که هنوز نه. شاید حواسم نبوده است. مدتی است کمی منگم.

گفت: دوتا عدس تریاک گیر آورده‌ام. می‌زنی؟

گفتم: نه برادر. مگر نمی‌بینی چه‌طور دیوارها پیش می‌آیند و پیش‌تر. بگذار چیزی به دمبم نداشته باشم. شاید یک بار دیگر از بالای سر گربه رد شدم.

مشتی از این گفت که در این شهر غریبیم و هموطنیم و... این‌ها همه درست. اما چه حرفی برای گفتن مانده است؟ ملک‌الشعرا بی‌هوده نمی‌گوید. تازه من سعی کرده‌ام همیشه چیزی که دست کمش برای خودم تازه بوده است برایش تعریف کنم. ده سال است که این مرد خاطرات زندانش را برای من تعریف می‌کند و بارها من او را پیش از سپیده‌دمان زندان خیال کرده‌ام. با این‌همه، مکرر است، تازه نیست، دل‌آزار است.

ــ برویم خانه کمی با هم گپ بزنیم.

چه گپی برادر! هیچ. قدم‌زنان آمدیم تا رسیدیم در خانه‌ی من. تعارفش کردم. وقتی که آمد بالا دلم به حالش سوخت. ما ایرانی‌ها فقط خودمان خوب می‌دانیم که تعارف‌ها چه معناهای متضادی دارند و تنهایی باید آدم را تا کجا بکشاند که من بگویم: من دارم می‌روم خانه. و او بگوید: برویم. و راه بیفتد.

ــ من یک شعله‌ی گاز بیشتر ندارم. اول چای بگذارم یا اول سیخ و سنگ را آماده کنم؟

ــ هویه برقی نداری؟

ــ نه. هویه‌م کجا بود.

ــ پس لطفا اول چای بذار.

چای را آماده کرده بودم که آمد کنار شعله نشست. تریاک را گرم کرد و تیغ خواست. تیغ موکت‌بری را برایش آوردم. نشستم کنارش تا سیم چرخ دوچرخه سرخ شد. تریاک را قطعه‌قطعه برید، رشته کرد و مالید تا چون کرمی دراز شدند. یکی را چسباند روی سوزن و تعارف کرد. چای را برایش شیرین کردم. وقتی یکی دو پک حسابی زد از کار و بارش پرسیدم. مشتی از گرانی نالید و بعد از اوضاع کار گفت.

ــ زندان‌بان شده‌ام.

ــ زندان‌بان شده‌ای! زندان‌بان شده‌ای و هستی؟

ــ چه می‌شود کرد. این تنها شانسم بود. آخرین شانسم بود.

چه‌گونه ممکن است از زندان‌فراری به زندان‌بانی رسید بی آن‌که نعشی در میان دیده شود؟

باز پرسیدم: زندان‌بان شده‌ای و هنوز هم هستی؟ هنوز هم؟

مشتی با سکوت گذشت. بلند شد. خداحافظی که کرد دستش یخ زده بود. او رفت. من مانده بودم بین آن و این. یا آن داستان‌ها و شب‌ها و سپیده‌دم‌های زندانش دروغ بود، یا این آن نبود. یکی زنده بود: آن یا این؟ و من؟ و من؟ از آن، تا من، تا این: چه‌گونه ممکن است کسی نمرده باشد؟ حتما در این مسیر کسی مرده است.

حتما کسی مرده است.

می‌پرسم از خودم: جایی که خدا مرده است، مارکس زندیق است و فلفلدان مقدس است، پشت به برج بلند فلفلدان مقدس، در راه محله‌ی "هند شرقی"، پیش می‌روی؛ در زیر آسمان تنگ و گرفته‌ی غربت، به کجا؟ همواره خود را در چیزی گم می‌کنی تا در کدام راه گم نشوی؟ از پژواک واژه‌ی vluchteling، vreemde، vreemdeling، تا ریشه‌ی vreemdeling: غریب، دیوانه، در لهجه‌ی مردم این شهرک شمالی هلند، تا طعم تلخ فرار بر زمینه‌ی تربیت اسپارتی، یا با سپر یا روی سپر، می‌شکنی بر نقش کمانچه بر چینی سمرقندی در موزه‌ی شهر...
ــ شهر کی؟ کدام شهر؟
چرا به شهر که می‌رسی نمی‌توانی بار بیندازی و نقطه بگذاری مولا؟

در حوالی منبع آب قدیم می‌بینی‌اش، گاهی کنار همین چنار، گاه نیز پیش از تو به خانه رسیده است.
ــ حالا چه بنویسم؟
نوشت: زمین را آزاد کردیم تا هرطور که خواست بگردد. دیگر وصیتی نبود. قربان شما سیاوش کاشی. هنوز نیمه‌ی شب بود. سپیده‌دمان که صدایش زدند شانه شکاند. خمید و بر کف باد دمید: ساعتی دیگر زمین هرطور که خواست می‌گردد و من نیستم.
ــ گفت یا پرسید؟ گفت من نیستم یا گفت من نخواهم بود؟
می‌گویم بیشتر همین‌ها نمی‌گذاردت تا بدانی که جهان هست و تو هنوز هم هستی. هنوز هم. اما باید یک جای جمله نقطه گذاشت، که زمان گذشته‌ی فعل‌های هلندی برای خودش قانون دارد، قاعده دارد: Frederic Chopin Pakte Twee Stukje Kaas. نقطه، پونت، هرچه، باید گذاشت، تمام.
ــ شوپن دو تکه پنیر را می‌خواهد چه‌کار کند؟ شوپن که کلاغ نیست.
خیره می‌شوی به سایه‌ی کاستانیا، کلاغ هست، حس می‌کند، می‌فهمد، می‌ترسد، می‌پرد و می‌رود.
ــ می‌پرد یا فرار می‌کند؟
از سدرةالمنتهی تا سایه‌ی کاستانیا، از دل شوپن تا شیشه‌ی دل دلشکسته می‌شوی و از خانه تا خدا، تا خانه تا خدا، پرسه می‌زنی، بی خانه، بی خدا.

می‌گویم: باغ کجایی که این‌چنین از یاد می‌بری کمان را، کماندار را، تیر را، و بال را؟ پرپر چه می‌زنی در قفس تنگ سینه‌ام، دلم! کشف کدام رخ وسوسه‌ات می‌کند؟ از مدائن تا من، از تو تا شهر واپسین پر است: کوکوکو، کوکوکو، کوکوکو

به خانه‌ی سعید که نباید زنگ می‌زدم، زنگ زدم. کسی نبود.

کسی نبود. برای کی می‌تواند اتفاقی افتاده باشد؟ برای مادر؟ برای شیرین؟ برای ملیح؟ برای سعید؟ برای...

ــ شاید رفته باشند شمال. کنار دریا. پیش‌تر می‌رفتند. شاید.
حالا اما کدام ماه ایرانی است؟

به خانه‌ی سعید زنگ زدم. بچه‌اش برداشت:
ــ نمی‌دانم بابا و مامان کجا رفته‌اند. با مادر بزرگ رفتند.
ــ ملاقات شیرین؟
ــ نمی‌دانم. بعدا زنگ بزن.
امان نداد. قطع کرد.

دوباره زنگ زدم. برداشتند. بچه‌ی سعید خیلی خوب حرف می‌زد. تا خودم را معرفی کردم لحنش عوض شد. خوشحال شد. خیلی خوشحال شد. بچه‌ها هنوز می‌توانند خوشحال شوند.
پرسید: عمو کی می‌آیی؟
آن‌قدر دلم گرفت که حس کردم همین دم است که بزنم زیر گریه. زن سعید گوشی را گرفت.
گفتم: بامداد چه‌قدر بزرگ شده!
گفت: بامداد نبود که. سحر بود. کجای کاری؟
کمی منگ شدم. حواسم پرت شد. بعضی از حرف‌هایش را خوب نشنیدم.
پرسیدم: بامداد حالا هستش؟
ــ نه. الآن رفت بیرون که بره پیش شیرین؟
ــ پیش شیرین؟ ملاقات؟

ــ مگه سعید به‌ات نگفته؟
ــ نه. چی بگه؟
ــ با مامان حرف زدی؟
ــ کسی خانه نیست که.
ــ خُب، از خودت بگو. چه می‌کنی؟
ــ نزن به آن راه. گیج‌ترم نکن. بامداد چه‌طور رفته پیش شیرین؟

به شیرین زنگ زدم. دوباره بامداد برداشت. دوباره تلخ. گفتم که کی هستم و چه می‌خواهم. گفت: می‌دانم. ولی شیرین خوابه.
ــ محاله این وقت روز خواب باشه. بیدارش کن.
ــ گفته کسی بیدارش نکنه.
ــ بامی، عزیزم پول من داره تمام می‌شه. باهاش کار فوری دارم. بیدارش کن. اقلا به‌اش بگو منم. بگو منتظرم.
ــ با بابا حرف زدی؟
ــ نه. خانه نبود. این شماره را مامانت داد به‌ام.
ــ مامان به‌ات چی گفت؟
ــ هیچی. چی باید می‌گفت؟
ــ یک ساعت دیگه زنگ بزن، شاید شیرین بیدار شده بود.
و قطع کرد. دوباره، سه باره، ده‌باره شماره گرفتم و انتظار کشیدم. کسی گوشی را برنداشت تا یکی از آلوختن‌های منتظر تلفن عصبی شد و با پا کوبید به شیشه‌ی سلول تلفن.

یادم رفته است که قرار بود به مادر زنگ بزنم. یادم رفته است که نگران مادر بودم. همیشه همین‌طور است. نگرانی‌های من فقط آدم‌ها را در هم استحاله می‌کند. نگرانی همیشه باقی است.

به سعید زنگ زدم.
ــ نمی‌دانم ملیح کجاست. اما تا جایی که خبر داریم نرفته مهمانسرا، مادر...
ــ ملیح را ول کن. مادر را هم. این شیرین از کی آزاد شده؟
ــ یکی دو هفته می‌شه.

ــ چه‌طور؟
ــ چه‌طور نداره. مثل تمام خلق خدا.
ــ خلق خدا حبسشان تمام می‌شه. شیرین ابد داشت و آن‌همه سال انفرادی. راستش را بگو. حالش خوبه؟
ــ حال هیچ‌کس خوب نیست.
ــ می‌دانم اما... چرا پیش مادر نیست؟
ــ باید هر روز بره پاسدارخانه حاضری بده. جایی براش خانه گرفتیم که نزدیک به پاسدارخانه باشه.
ــ چرا بامداد مثل یک پاسدار انقلابی نمی‌ذاره من با خودش حرف بزنم؟
ــ شیرین خودش خواسته. خواسته تنها باشه.
پچ‌پچ زنش را در گوشی می‌شنوم. کمی مکث می‌کند:
ــ خودت چه فکر می‌کنی؟ فکر می‌کنی چرا ولش کردند؟
ــ کله کرده؟
ــ نه. کاش کله کرده بود.
ــ پس...؟
سعید زد زیر گریه و قطع کرد.

برای رهایی از غم تنیده در فضای خانه می‌زنم بیرون. همه خوشند. سرخوشند. همه می‌خندند. دو اتفاق مهم:
سال‌مان دارد نو می‌شود. سال همه‌مان دارد نو می‌شود.
تیم‌مان برده است. تیم همه‌مان، تیم شهرمان برده است.

به اولین باری که سر راهم می‌آید وارد می‌شوم. جای سوزن انداختن نیست. باید سرپا ایستاد. می‌ایستم. کسی که به کنارش رسیده‌ام آبجوش را بالا می‌آورد: به سلامتی! یکی دو پیک می‌زنیم. سرمان کمی گرم می‌شود. کار می‌کشد به حرف زدن و نخستین پرسش از هر غریبه‌ای:
ــ از کجا می‌آیی؟ کجایی هستی؟
چه‌قدر ما با هم فرق داریم. ما کمتر می‌پرسیم از کجا می‌آیی؟ ما بیشتر می‌پرسیم: به کجا می‌روی؟

ــ خوش آمدی. من فکر می‌کنم، من، فکر می‌کنم: همه آدمند، بنده‌ی خدا یا هرچیز. همه با هم برابرند.

ــ می‌دانم.

ــ ما از قدیم با خارجی‌ها خوب تا می‌کنیم. اخلاق معامله داریم.

ــ هلندی دو سر: یکی دومینه، یکی معامله‌گر.

ــ آلمانی‌ها که هیچ، این همسایه‌ی فلامانمان را بگو. اما ما...

دیالوگ نیست. حرف نیست. کلیشه‌ای کهنه و زهوار دررفته است. اصلا من نیستم. هستم تا گوشی باشد در این شلوغی و هیاهوی راک. باید بنشینم و بشنوم. تا گوشی باشد. تا دیوار نباشد. باید بنشینم و هربار با سر خم کردن بزرگواری‌شان را تصدق بروم. باید گوژ در بیاورم، محدب شوم تا او بر گوژ شانه‌ام، بر تحدب شانه‌ام خودش را ورم کرده و رشید ببیند. باید کوچک شوم تا بزرگ جلوه کند. باید خودم را خوار جلوه دهم تا برم ترحم کند، تا حس گناهکاری‌اش سِر شود. نه. نه، دیگر جایی برای سر خم کردن نمانده است. من هنوز هم سعی می‌کنم با ادب باشم. فکر می‌کنم درست نباشد حرف کسی را قطع کنم تا جایی که:

ــ ما از همه ضد راسیست‌تریم، اما هلند کشور بزرگی نیست. اخبار را می‌شنوی؟ چه‌قدر خلاف، چه‌قدر...

می‌زنم بیرون. شهری از پرچم و دهن خیابان‌ها را پر کرده است، می‌ترکد: ما بهترینیم! ما بهترینیم!

وقتی توده‌ای گوشت یکباره با چنین صدایی واترکد شوم‌ترین ارکستر جهان را راه می‌اندازد. ارکستری که منتظر است تا باسی بالا برود، کسی یا کسانی را نشان دهد و داد بزند: بگیرش!

من از سگ و باس و استخوان سخت می‌ترسم.

۴

این‌جا نشسته‌ام: طبقه‌ی سوم، خانه‌ی شماره‌ی سیزده، نبش خیابان رمبراند و بُن‌بست زامنهوف.

وقتی به پنجره نزدیک شوم، بیرون را که نگاه کنم، رمبراند خاموش و تیره را که ادامه دهم، به قبه‌ی سبز فلفلدان مقدس می‌رسم؛ به برجِ‌بلند Peperbus خوب که دقیق شوم می‌توانم ساعت دقیق برج کلیسا را ببینم و مرد عبوس برنزی جلو کلیسا را در خیال بیاورم، با طلق روی سینه‌اش:

ــ تسلیم عابدانه به کار شرط قاطع رستگاری است.

سر که بلند کنم، چشم که بگشایم، خط مه‌آلود و تیره‌ی رمبراند را که بگیرم به برج بلند فلفلدان مقدس می‌رسم. ار برقگیر که بالا روم، از سد مه که بگذرم می‌بینم پرهای نازک گل لیموی تازه بر سر شهر پاشیده می‌شود. چشم که ببندم به گوشه‌ی راست حیاط خانه می‌رسم. مادر نشسته است زیر سایه‌ی پسین گل‌ابریشم، جای همیشگی‌اش. شیرین روی این زانویش، من روی آن زانویش، ملیح توی بغلش. سعید و داوود به‌قدر یک پشکل از ما بزرگ‌ترند. دیگر به این داستان‌ها گوش نمی‌کنند. برای خودشان تاریخ قرون ماضی را می‌خوانند: تاریخ سکندر و دارا را. برای اولین بار کسی اعتراض نمی‌کند. حتا ملیح هم داد نمی‌زند که می‌ترسم. سه‌تایی ساکت می‌شویم تا مادر شروع کند:

ـ شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت، طالب ابن سهل خبر داد که مردی با جماعتی در کشتی بنشست و به سوی بلاد هند روان گشتند...

ــ بلاد یعنی چه؟

ــ بعدا برات تعریف می‌کنم ملیح‌جان.

ــ نمی‌کنی.

شیرین گفت: ساکت باش ملیح.

ملیح دوباره حرف زد. من تشر زدم: ملیح!

مادر کتاب را بست. شیرین از دستش گرفت. من سرم را پیش بردم. شیرین کتاب گرفت جلو من و خودش. مادر ملیح را برد بخواباند. شیرین خواند:

ـ به تفرج شهر درآمدند. صیادی دیدند که از بهر صید دام به دریا افکنده است. چون دام درآورد خمره‌ی مسین که به مُهر سلیمان محتوم بود در دام افتاده بیرون آمد. صیاد خمره برداشته بشکست. در حال از آن دودی سیاه به سوی آسمان بلند شد و آواز ناخوش شنیدیم که می‌گفت: یا نبی‌الله توبه. آن‌گاه آن دود شخص کریه‌المنظری شد که سرش در بلندی به قله‌ی کوه برابر بود. پس از آن، آن شخص از دید حاضران غایب شد.

ــ بیچاره‌ها گمان می‌کردند سلیمان هنوز زنده است.

گفتم: شیرین از خودت به‌اش اضافه نکن.

گفت: من نمی‌توانم به‌اش اضافه نکنم. تو بخوان برای هردومان.

گفتم: هرکس برای خودش بخواند.

داشتیم برای خودمان می‌خواندیم که صدای داوود درآمد:

ــ شما مشق‌هاتان را نوشتین؟

آمد کتاب را از دست شیرین گرفت. رفت چراغ حیاط را روشن کند. شیرین افتاد دنبالش: بذار امشب را هم تمام کنیم. داوود کتاب را برگرداند. شیرین رفت زیر چراغ نشست. من هم پی‌اش...

تا وقتی که مادر برگشت:

ـ ای ملک جوانبخت، به قصر داخل شدند. چهار غرفه‌ی بلند در برابر یکدیگر بدیدند که با زر و سیم نقش کرده بودند و از زیر هر غرفه تهری روان بود و آن چهار نهر در چهار دریاچه‌ی بزرگ که از گونه‌گونه رُخام مرتب بود جمع می‌شد. پس به غرفه‌ی نخستین داخل شدند. آن را پر از زر و سیم و مروارید و یاقوت یافتند. از آن‌جا به غرفه‌ی دیگر شدند که بر درش سواری مسی ایستاده بود، بر سینه‌اش‌لوحی زرین و بر لوح زرین نقش شده بود:
ـ ای پسر آدم آیا نمی‌بینی که هر روز روزی بر تو می‌گذرد؟

تا به آن‌جا برسد که:

باز جهان تیـز پـر و خـلق شکار است

بـاز جهان را جز از شکار چه کار است
قـافـلـه هـرگـز نـخـورد و راه نزد باز
باز جهان راهزن است و قافله‌خوار است
صحـبت دنـیـا به سوی عـاقـل و هشیار
صحبت دیوار پر ز نـقـش و نگار است

این‌جا نشسته‌ام:

بر مَـفـرش خـاک خـفتگان می‌بینم
در زیـر زمین نهفتــگان مــی‌بینــم
چندان که به صحرای عدم می‌نگرم
نا آمدگــان و رفتــگــان مــی‌بینــم

خسته نیستم. غلاف انداخته‌ام. تازه شده‌ام. بلند می‌شوم. پنجره را می‌گشایم. در مقابلم دروازه‌ی شهر مس گشوده است:

چهارکانال آب‌می‌بینم مملو از قایق‌هایی که دریخ تپیده‌اند.
بر دکل‌ها فانوس‌هایی به رنگ پوست نارنج تپاخورده در مه سنگین به سختی دیده می‌شوند.
آن‌چه جلوه‌ی باد بر فانوس دارد برفک‌هایی است که از صفحه‌های روشن تلویزیون در یخ می‌شکند.
کانال‌های آب به هم می‌رسند، صلیب‌واره از هم و در هم می‌گذرند.
شهر با شیشه‌ی عاجدار پوشیده شده است، انگاری، اما مه که کمی تکان بخورد شیشه‌ها یکسره آئینه می‌شوند و صلیب‌های تقاطع کانال‌ها را تا ابدیت مکرر می‌کنند.
از چانه‌ی چهارگوش مرد برنزی عرق قندیل بسته است بر طلق روی سینه‌اش.

نقشه‌ی شهر را می‌اندازم گردنش:

ـ ای کسی که به این‌جا می‌رسی، بدان که این‌جا کسی نشسته بود.

مدینةالنحاس را به مرد برنزی می‌سپرم. پشت به صلیب و سجاده، قلندرانه می‌گذرم بی گوشه‌چشمی به باغ سیب هیچ خدایی. فقط دیوان حافظم را برمی‌دارم، جایی که ساده‌دلی عطار با ژرف‌بینی خیام به هم می‌آمیزند:

می ده که هر کـه آخـر کـار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
چون لاله کـج نهـاد کلاه طـرب ز شور
هر داغدل که باده‌ی چون ارغوان گرفت

می خور به جـام زر که صباح صبوحیان
چون پادشه به تـیغ زرافشان جهان‌گرفت

سر باز می‌کنم به روز تازه، در باغ تازه‌ای:

جهان سرشار از نَفَس خوش شهرزاد است

و من هنوز هم هستم.

هنوز هم.

ـ می ده